

نام رمان: معجزه فوتبالی

نام نویسنده: آیدا زینالی

ژانر: عاشقانه، طنز

<<www.novelfor.ir>>

www.novelfor.ir

مجزه فوتبالی

به قلم: آیدازینالی

Des: mobina...a

مجزه فوتبالی



خلاصه: چند تا دختر، چند تا پسر... یه توپ فوتبال! یه عشق...
دخترهایی که سخت تمرین می‌کنن، برای موفقیت!
اما! یه عشق! یه حس ناشناخته، یه حس گنگ و مبهم مهمونشون می‌شه.
توی اون مستطیل سبز، یه دروازه، یه توپ، و معجزه، معجزه ی فوتبال!
دیوونه بازی چندتا فوتبالیست! ببینیم دخترا شانس برای موفقیت دارن یا نه!؟
مقدمه:

«به نام تک نوازنده گیتار عشق»
گاهی اوقات وقتی در تاریکی مطلق غرق شده ای... وقتی همه به آرزوهایت
قهقهه می‌زنند. وقتی با چراغ خاموش توی تاریکی مطلق می‌نویسی. تلاش
می‌کنی، تو در حال دویدنی! با تمام سرعت!
ناگهان چراغ‌ها روشن می‌شوند. درست مانند یک معجزه! تو می‌توانی بیشتر
تلاشت را بکنی. موفق می‌شوی
اما...

ناگهان در این بازی چراغ‌ها، دلت می‌لرزد.
قلب کوچکت با دیدنش هیجان زده می‌شود.
این همان مهمان ناخواسته است.
باید هوای این مهمان ناخواسته را داشت!
این همان حس شیرین پر دردسر است که
رقابت را جذاب می‌کند.
بازی بین عشق و منطق!
مانند دو تیم.
تیم سرخ به رنگ عشق و سرخ به رنگ خون!

(آیسو امیری)

تا از مدرسه او مدم روی مبل تلپ شدم.

آخیش! آیدین امروز تمرین داره یه نفس راحت میکشم.

صدای پریا از حموم میومد: دل ای دل ای دل. ای دل تو خریداری نداری!
افسون شدی و یاری نداری...

_ پریا! تو باز اون صدای نکرت رو روی سرت انداختی؟ بابا دلت به حال من
بسوزه. کر شدم!

جواب نداد. فکر کنم بیرون اومد.

کاملاً شیک و مجلسی روی مبل با لباس فرم مدرسه لم داده بودم که صدای جیغ
اومد.

_ وای ننه چیشد حمله کردن!؟

_ نخیر، پاشو ببینم تنبل خانوم! زود تند سریع، اون هیکل بیرختت رو بنداز
پایین و برو لباسهات رو عوض کن!

با خستگی که توی صدام تابلو هم بود گفتم: پریا به جان تو خستم! حال ندارم.

_ پاشو! پاشو! مگه کوه کندی گودزیلا!؟

" اوهوم " ی گفتم و نیشم رو باز کردم.

_ آیسو! جورابت بوی قرمه سبزی میده الانه که شهید بشم دلت میاد جوون
مرگ بشم؟

_ اوف! باشه بابا رفتم.

پاشدم رفتم توی اتاق گودزیلایم. خوشم میاد که هیچکس نمی تونه بیاد اتاقم. نه
اینکه اجازه ندم و نخوام. اونا بیان توی اتاقم برگاشون سه دور فر می خوره.

خب اخه اتاقم نیست که زمین فوتباله انگار.

لباس هام رو عوض کردم. موهای مشکیم رو خرگوشی بستم و یه بلیز شلوار

باب اسفنجی پوشیدم بعد روی تخت پهن شدم. گوشیم رو برداشتم تا یکم کلش

بازی کنم که دیدم یه تماس بی پاسخ از ننه جونم دارم. بهش زنگ زدم. بوق اول
نصفه بود که جواب داد.

با شادی گفتم: «به به! سلوم ننه گرامی!»

_ سلام چرا گوشیت رو جواب ندادی؟

_ عه عه! ننه جان خبر داری این دختر خل و چلت مدرسه هم میره؟

آیسو! مگه پسری میگی ننه؟
اوکی بابا ننه جون... نه چیز... یعنی مادرم!
آفرین دختر خوب! هوا چطوره؟
همه چی عالییه من چقدر خوشبختم.
پالتوت رو میپوشی میری مدرسه یا نه؟
با کلافگی گفتم: آره مامانی بخدا بچه نیستم ۱۷ سالمه ها ولی دستت مرسی.
با لحن مشکوکی گفت: آیسو قربونت برم پول مول می خوای؟
نه مادر من! مگه من تاحالا ازت پول خواستم؟
نه اصلا نخواستی فقط هر از گاهی ۵_۶ میلیون کش میری!
باشه بابا حالا شدیم دزد!
خب بابا! باشه مواظب خودت باش. خدافظ زلزله!
منم دوستت دارم! خدافظ!
دلَم برای مامان و بابا تنگه. اونا برای فرار از خستگی های این سال ها، با مامان بابای پریا به ترکیه رفتن.
من و پریا و آیدین هم اینجا توی این خونه کلنگی که دسشوییش توی حیاطه زندگی می‌کنیم! خمیازه ای کشیدم و دهنم رو اندازه غار علیصدر باز کردم. آخ چقدر خوابم می‌اد! خواستم بخوابم که صدای پریا اومد.
آیسو! بیا ناهار درست کردم!
خوابم میاد نمیام.
یا میای غذات رو میخوری یا باز هم میای غذات رو می خوری!
چقدر هم تهدیدت کارساز بود!
زود تند سریع بیا!
چشم. ننه بزرگ اومدم!
پاشدم و دمپایی های پشمالوم رو پوشیدم و سلانه سلانه به سمت آشپزخونه رفتم.
چشمم به تخم مرغی که انگار از صد کیلومتری شوت شده توی ماهیتابه اوه اوه! پریا چه کرده؟! تخم مرغ سوخته ی شور! به به! غذای مورد علاقه من!
سلام سرآشپز پوری جونم! چه کردی تو با دل دیوانه ی من؟!
با حالت طلبکاری موهای مشکیش که رو پیشونیش افتاده بود رو فوت کرد و گفت: از خدات هم باشه. بیا بخور ببینم.

_ پری جان، ببین منو! کبد، کلیه، ریه، شش، آبشش، آهن آلات و زایعات
 برامون نموند! یک ماهه داریم تخم مرغ سوخته ی شور می خوریم!
 _ حالا تو ایندفعه رو هم بخور. باهات کار دارما!
 _ موضوع داره جدی میشه بوگو ببینم. بوگو!
 _ خب نازنین زنگ زده بود!
 _ خو چی می گفت؟
 _ بچه ها رو دور هم جمع کردن مسابقه بزارن. چند وقته تمرین نکردین.
 _ وای! آخ جون! من حاضرم توام بیا آجی!
 _ بله بله! شما تا چند دقیقه پیش خوابت میومد ولی من نمی تونم بیام. باید لباسی
 که طراحی کردم رو کامل کنم آجی.
 _ باشه. حالا بدو برو اون لباس فوتبالی قشنگم رو که برام دوختی رو بیار.
 _ باشه. وایسا ببین چه کردم!
 چند دقیقه منتظر موندم تا بیاره.
 با لباس قرمز توی دستش اومد و دادش دستم.
 دستم رو روی آرم قشنگ تراکتور کشیدم. تیشرت و شورتک قرمز که روی
 تیشرتش آرم تراکتور و پشتش هم یه گرگ بزرگ بود و شماره ی چهار که به
 طرز قشنگی روش حک شده بود.
 _ وای آجی این خیلی قشنگه عاشقش شدم. رنگش هم که قرمز، آخ جون!
 بغلش پریدم و ماچش کردم.
 _ آجی دستت درد نکنه.
 _ خواهش می کنم گودزیلا جونم. حالا از سر و کولم بیا پایین کمرم شکست!
 از کولش اومدم پایین و گفتم:
 _ ساعت چند باید برم؟
 _ ساعت دو که کسی اونجا نباشه.
 _ یعنی چی کسی اونجا نباشه؟ مگه نمیریم باشگاه؟
 _ نه یکم به مخت فشار بیار! می خواین برین زمین چمن بغل استادیوم.
 _ ها؟ وای ایول! عالی شد! پس من باید سویشرت و شلوار بپوشم؟
 _ نه تو رو خدا میخوای با شورت ورزشی برو!
 _ بیشعور.

رفتم و بدو بدو یه هودی نسبتا خنک بهاری با شلوار ورزشی اسلش پوشیدم. یه کلاه کپ گذاشتم و موهام رو دم اسبی بستم و برو که رفتیم سوار ماشین پژوی مشکی رنگ آیدین شدم و رفتم به سوی فوتبال.

(پریا)

اوف! آیسو هم که رفت. رفتم توی اتاقم تا روی لباسی که استاد گفته تمرکز کنم یکم طراحی کنم اما هرکاری کردم نشد.

بهتره منم برم بازی رو تماشا کنم. لباس هام رو پوشیدم (مانتوی کتی لیمویی، شلوار لی و شال و کفش پاشنه بلند به قول آیسو گیرمیزی) خواستم سویچ رو بردارم که دیدم این آیسو کش رفته. پس مجبورم با آژانس برم.

(آیسو)

خب به پارک رسیدم. اوه اوه! خوبه هیچکس بجز ما ۱۲ تا نیست. رفتم پیششون که داشتن نرمش می کردن تا واسه بازی آماده شن. به سمت زمین بازی رفتم و کیفم رو گذاشتم زمین.

_ سلام خلنون اومد!

ستایش: آیسو بدو یکم تمرین کن.

_ اوم، باشه.

یکم تمرین کردم. کلاهم رو درآوردم موهام رو بالا بستم و دوباره کلاهم رو گذاشتم که زیاد معطلم نشه دخترم.

به دوگروه تقسیم شدیم و منم تو پست خودم مهاجم قرار گرفتم. بازی شروع شد و پریا هم اومده بود بازی رو تماشا کنه.

(پریا)

وسط های بازی شون بود که یه پسر قد بلند به سمتم اومد.

پسره: خیلی تکنیکی بازی می کنن، نه؟

_ فوتبالی نیستم.

پسره: پس چرا بازی رو تماشا می کنی؟

یه نگاه عاقل اندر صفيحانه انداختم بهش و گفتم: به تو چه آخه!

پسره: بی تربیت!

_ خب بابا. اومدم پیش دوستم.

پسره: کدومشونه؟

این چقده فوضوله!

_ اونی که پشت هودیش آرم تراکتوره.

پسره: پس تراکتوریه؟

_ او هوم، چجورم!

پسره: تو چی؟

_ من همه تیم هارو دوس دارم. آیسو هم همینطور اما خب طرفدار تراکتورم.

پسره: خب کدوم بازیکن رو بیشتر دوس داری؟

_ کسی تابحال بهت گفته که خیلی پر رویی؟!!

نیششو سه متر باز کرد و گفت: نه.

_ خب من میگم.

یه چیزی داد دستم که فکر کردم شمارست اما وقتی بازش کردم دیدم که یه

علامت زبون درازی کشیده. دیوونه!

_ خب دیگه برو. خوشحال شدیم.

پسره: خدافظ.

پسره هم رفت. انصافا تپیش جیگر میگر بودها ولی ما که شانس نداریم حتما

قیافش شبیه سیب زمینی آبیز سه روز مونده توی یخچال بوده.

بیخیال ادامه بازی رو ببینم.

(رضا اسدی)

تعطیلات بین دو نیم فصل بود، تازه از تمرین اومده بودیم.

خواستم الان که خلوته برم بیرون. به ایمان هم گفتم تا بریم.

زمین چمن بغل استادیوم رفتیم. چندتا دختر داشتن تو زمین چمن فوتبال بازی

می کردن. رفتم جلو تر و به یه درخت تکیه کردم. ایمان هم نمی دونم کجا جیم

زد!

ساعت دو و نیم ظهره، حتما نمی خواستن کسی باشه تو پارک که راحت بازی

کنن.

واقعا عالی بازی می کردن! دختری که روی هودیش آرم تراکتور بود، نظرم

رو جلب کرد. خب خب بزار یکم دید بزنم.

موهایی که دم اسبی بسته بود و سه متر هم بلندیش بود، قیافش هم خوب بود.

وجدان محترمه: رضا خجالت بکش! وایسادی دختر مردم رو دید می زنی؟
بدبخت دختر ندیده ی الاغ؟!

_ اه! وجی جون یه نظر حلاله جان تو.

خیلی تکنیکی و هجومی بازی می کرد، یعنی همه تو پست خودشون عالی
بودن! خیلی واسم جای تعجب داشت.

یه دفعه از اون لامپ زردهای پرمصرف تو مخم روشن شد. چی می شد اگه
تراکتور هم تیم زنان داشت؟!

بهتره که در این مورد با آقای زنوزی صحبت کنم چون چندوقت پیش آقای
زنوزی هم همچین فکری رو داشت.

بازی بعد از خیلی و اندی تموم شد. اون دختر یک گل زد که واسه بازی درون
تیمی خیلی خوبه. دفاع خوب و حمله خوب.

وجی جونم: برو باهات صحبت کن.

_ وجی جون خل شدی؟

وجی: می خوام تیمو گسترش بدی و پیشرفت کنید یا نه؟

_ آره می خوام.

_ پس بجنب بهشون بگو.

هر چه بادا باد من که می گم بهش.

رفتم پشتش داشت آب می خورد و روی چمن ها نشسته بود کلاهم رو کشیدم
جلوتر پشتش به من بود یه سلام کردم که بدبخت فکر کنم شلوار لازم شد.

(آیسو)

داشتم آب می خوردم که یه گودزیلایی گفت: سلام!

اونم با صدای بلند که آب پرید تو گلوم و من هی سرفه می کردم و اونم هی محکم
می زد پشتش الهی دستت بشکنه بابا نابود شدم.

سرفه ام که قطع شد.

_ علیک سلام داشتم می مردم خب یکم آروم تر بزن مگه ارثت رو خوردم
گودزیلا خان؟

_ اهم اهم عوض تشکرته؟ از مرگ نجاتت دادم ها!

زبونمو تا ته اوردم بیرون که چشم هایی که درست دیده نمی شدش، از حدقه
بیرون زد. یوهاهاهاهاها! (خنده شیطانی)

_ واسه ی چی اومدی منو ترسوندی؟ ها؟
_ اوم... چیزه... من بازیتون رو دیدم خیلی خوب بازی می کردی هجومی و
تکنیکی و....

_ آهان خب گرفتم بابا. عاشقم شدی آره شیطون؟!
_ ها؟ نمنه؟ چرا انقد تند میری ترمز کن بابا...

_ پس چی؟
_ می خوام یکم باهم صحبت کنیم.

_ نیچ!
_ چرا؟

_ چون شوما یک عدد مذکر غریبه ای فرزندم.
_ اگه بگم کی ام صحبت می کنیم؟

_ مگه کی می خوای باشی؟ نهایتا چراغ علی یا ممدغلام!
(رضا)

از این حرفش خندم گرفت. آخه رضا اسدی بازیکن تیم تراکتور لیگ برتر رو
چه به چراغ علی و ممدغلام؟!
موندم بهش بگم یا نه!

وجی: بهش بگو! ندیدی مگه چه خوب بازی می کردن خله؟
_ بهش می گم، فقط ۱ ماه فرصت داریم...

_ بگو دیگه جفر جون!

_ د آخه بگم باور می کنی؟

_ اوهوم.

_ من رضا اسدی ام.

یه لحظه چشم هاش قلمبه شد. چند ثانیه هیچی نگفت. تو هنگ بود. یه دفعه زد
زیره خنده. دلش رو هم گرفته بود و بلند بلند می خندید دیگه از خنده قرمز شده
بود! هرهر!

خب حق داره باور نکنه دیگه!

(آیسو)

_ برو پسر! مگه می شه؟!!

_ او هوم می شه.
_ رضا اسدی عشق منه ها! خودتو جای اون زدی نزدی ها! اون به اون
جیگری بیاد اینجا؟ عمرا!
_ یعنی عاشق رضا اسدی ای؟
و یه سوت زد.
_ عاشق اونجوری که نه منحرف خان! خب بازیش خوبه کلا خودش، اخلاقش،
خیلی باحاله حتی واسش یه کلیپ هم درست کردم ها...
(آیسو)
_ وای فکر کن کلیپ رو ببینه، می پرم ماچش می کنم.
_ اوه! حالا می شه کلیپ رو ببینم.
_ اوم اوکی باشه.
_ گوشیم رو در آوردم و رفتم توی گالریم. کلیپ رو باز کردم و دادم دستش تا
ببینه.
_ هی خدا! جماعت عجیب شدن ها! میان می گن من رضا اسدی ام و باهات گپ
می زنن!
_ وای! پسره خل نیشش تا بناگوش باز شد.
_ تو چرا نیشت سه متر کش اومد؟ خب واسه تو نیست که واسه عشقمه.
_ نیشش باز تر شد؟! می گم خله؟
_ یه لحظه سرش رو آورد بالا چشم هاش دیده میشد. یه تر دیدی توی چشم هاش
بود اما زود رفت.
_ دست هاش رو بالا آورد و کلاهش رو یکم باز کرد اما سریع بست.
_ ای بابا چرا آدم رو توی خماری می زاری؟ اه. حالا چی می شد کلاهت رو
در می آوردی؟
_ ولش کن میرم اصلا...
_ نخیرشم بیا نزدیکتر ببینم.
_ ها؟ واسه چی؟
_ بابا زیر لفظی می خوای خو بیا دیگه. کارت دارم.
_ اومد نزدیک تر یه دفعه مثله آمازونیا حمله کردم سمتش و کلاهش رو در آوردم.
_ یه لحظه احساس کردم کمرم شکست از این شانس!

باورم نمی شه الان رضا اسدی روبه روم ایستاده. چندبار چشم هام رو باز و بسته کردم. فکر کنم کور شدم.
زبونم بند اومده بود. ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم...
_ یعنی تو اونی؟ اون تو؟ من اینم؟ تو اونی؟ تو منی؟ کی کیه؟ ای خدا خل شدم!
_ آره. من اونم، اون منه.
اصلاً من توی خواب هم همچین چیزی رو نمی دیدم!
(رضا)

کلیپش واقعا قشنگ بود. این دختره فوق العادست.
قیافش شبیه ایموجی های متعجب تلگرام بود. باورش نمی شد.
فکر کنم ایمان داشت مغز یکی از دوست هاش رو شست و شو می داد.
یه نگاهی به اطراف انداختم تا به خودش بیاد.
(رضا)

_ حالا باورت شد آیسو خانوم؟
_ هی تو اسم منو از کجا می دونی؟ راستش رو بگو دوسم داری؟ وای الانه که پس بیوقتم..
_ شما فعلاً شیش می زنی. دوست داشتن کجا بود؟! اسمت روی لباست بود.
_ از خدات هم باشه. حالا میشه بگی حرفت چی بود؟
_ راستش تیم ما یعنی تراکتور چند وقته که می خواد برای کمک به فوتبال بانوان یه تیم فوتبال زنان راه بندازه اما خب به هر بازیکنی نمی شه اجازه ورود به تراکتور رو داد و بازیکن زن کمتر پیدا میشه. تا وقتی که بازی شماها رو دیدم واقعا خوب و تکنیکی بازی می کردین. من تصمیم دارم شما رو به آقای زنوزی معرفی کنم و ازتون درخواست می کنم که به دوستاتون هم اطلاع بدین تا با کمک هم بتونیم به اوج موفقیت برسیم.
_ خب ببین اونها توی پرورشگاه زندگی می کنن و ما هم تیمی نیستیم که زیره نظر مربی خاصی باشیم و درحال حاضر ما فقط از طریق داداشم که توی تیم زیر هفده سال تراکتور هست، تمرین هارو دنبال می کنیم.
_ ما و همه ی کادرفنی و عمو ساکت بهتون کمک می کنیم. نگران نباشید.
_ باورم نمیشه. مثل یه معجزه ست که آرزو هام به این زودی برآورده بشه. من هرکاری که بتونم واسه تراکتور می کنم. من هستم.

_ این عالیهِ! واقعا ازت ممنونم که به حرف هام گوش کردی و درخواستم رو قبول کردی. شمارم رو بهت میدم که بهم خبر بدی چون اگه اوکی بشه پس فردا با آقای زنوزی و عمو ساکت صحبت کنیم چون ما یه اردو به ترکیه داریم و اگه همه چی حل بشه اردو رو با دوتا تیم باهم برگزار کنیم.
(آیسو)

واقعا پیشنهاد خوبی بود.

این یعنی یه شانس بزرگ برای موفقیت! یه نگاه به ساعت انداختم. اوهِ! ساعت چهار شد یعنی من یک ساعته دارم با رضا اسدی صحبت می کنم؟! چه باحال!

اهِ! پریا کجاست؟ بقیه تیم رفتن؟

_ اهم اهم حاج رضا! پریا کجاست؟
با خنده گفت: کی؟

_ همونی که چند دقیقه پیش به یه درخت تکیه کرده بود.

_ آهان اوناهاش. اونطرفه. ایمان داره مخش رو تیلیت می کنه.

بعد به سمت درختی توی اون اطراف اشاره کرد.

رد نگاهش رو گرفتم. نگاهی به پریا کردم. یه پسری که مثل رضا اسدی هودی

مشکی، کلاه مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود، داشت باهش حرف می زد.

کلافگی توی صورتش تابلو بود.

اوهِ! این پسره چقد حرف زد! اصلا پریا رو یادم رفته بود.

_ خب دیگه شمارت رو بده تا تصمیم نهاییه اکیپمون رو بهت بگم.

_ اوکی. بده توی گوشیت بنویسم.

رمز گوشی رو زدم و دادم دستش. یه لحظه چشم هاش ستاره بارون شد!

_ چیشده آیا؟ چرا نیشت به مقدار زیادی کش اومده؟!

_ ای شیطان!

_ ها؟ چی می گی داداش؟ مگه چی توی گوشیمه؟ فوضول خان نکنه داری می

گردی؟ بده من ببینم.

و گوشیم رو ازش گرفتم که دیدم ای دل غافل! خاک توسرم!

عکسش رو گذاشتم پس زمینه ی گوشیم.

_ منحرف از خود راضی! خودشیفته من هر روز عکس یکی از اعضای تیم
 رو میذارم. امروز هم تورو گذاشتم.
 _ بله بله. تو راست میگی! بگو عاشقمی تموم شه بره دیگه. چرا جون به لبم می
 کنی دختر؟
 _ برو بابا من دیگه میرم خونه. پریا از دست اون پسره ی خل و چل، خل شد.
 _ اون پسره ی خل و چل ایمان سلیمیه!
 _ نگو!؟
 _ میگم.
 _ اوه! پس بپر بریم که امروز هرچی غیر ممکن بود رو دیدم!
 (پریا)
 وای خدا آیسو داره با اون پسره چی میگه؟ مردم از فوضولی!
 که دیدم اومدن سمت منو اون پسر. چه عجب! پسره هم ایستاده بود و چیزی نمی
 گفت. فقط مثل بز بهم زل زده بود. بچم کم داره!
 یه سلام کردم و به آیسو گفتم: «آیسو ایشون کیه یه ساعته دارید گپ می زنید؟»
 _ ببین پریا یه چی بهت می گم ذوق مرگ نشو، خب؟
 _ بگو ببینم!
 _ خب ایشون (به پسر بغلیش اشاره کرد) رضا اسدی بازیکن تراکتور و ایشون
 (به پسری که کنار من بود، اشاره کرد). ایمان سلیمی...
 _ نمنه؟ چی؟! نگو!
 دهنم اندازه غار علیصدر باز موند! دیدم جفتشون کلاهشون رو یکم عقب
 کشیدن.
 ایمان رو به رضا اسدی گفت: «داداش جان من چه زود وا دادی؟ عاشق شدی؟
 مجنون شدی؟ اسکل شدی؟ مگه قرار نبود به کسی نگی ما کی هستیم؟!»
 رضا اسدی: برو بابا! بهت توضیح می دم بعداً.
 _ ام چیزه... خوشبختم. پریا هستم.
 اونا هم گفتن همچنین. مطمئن آیسو تا الان آبرومون رو برده سگ درسد. هی!
 _ آیسو جان! میشه برام همه چی رو تعریف کنی؟ (آره جون عمت، آیسو جان!)
 _ بریم خونه میگم اوکی؟
 _ پس بریم خونه. با اجازتون! (تا از فوضولی پس نیوفتادم)

توی راه هرچی به اون آیسوی ذلیل شده گفتم بگو، هیچی نگفت فقط به بچه ها
زنگ زد و گفت بیان خونمون تا بگه قضیه چیه!
(آیسو)

به بچه ها زنگ زدم و گفتم که ساعت پنج و نیم خونمون باشن. روی تخت دراز
کشیدم.

به امروز فکر کردم. اتفاقاتی که خودم هم هنوز نمی تونم باورشون کنم! باورش
سخته که وقتی توی عمق نا امیددی، بدون هیچ فرصتی برای درخشیدن، برای
رسیدن به اوج برای خوشبختی بدون مرز نداشتیم، یهویی خدا به اینجا نگاه کرد
و آرزو هامون رو شنید. خدا کمکمون کرد حالا نوبت ماست که تمام تلاشمون
رو بکنیم برای موفقیت و درخشیدن.

اوه! اولین باره انقده جدی شدم! ایول به خودم.
به مامان زنگ زدم و همه چی رو براش گفتم. از پیشنهاد باشگاه براش گفتم و
اون هم گفت تو هرکاری که انجام بدی درست ترین کاره. خودت می دونی.
بالاخره همه اومدن. آیدین هم بود.

خب، سلام.

نیشم رو باز کردم. بزار یکم تو خماری بمونن.

آوا: آیسو بگو جون به لبمون کردی زیر لفظی میخوای عروس خانوم؟!
نازنین: نخیر! آوا خانوم آیسو رفته گل بچینه.

پریا: بچه ها من الان خل میشم. سره جدتون یه دقیقه وایسین ببینیم چی میگه!
خب بچه ها یه موضوع مهم که شاید باور نکنید اما راسته. ما که امروز رفته

بودیم فوتبال، دونفر توی زمین چمن بودن، اون دونفر ایمان سلیمی و رضا
اسدی بودن. خب... اونا از بازی ما خوششون اومده ب...

مبینا: آیسو خل شدی؟ چرا چرت میگی بابا مگه میشه رضا اس...

یه نگاه وحشتناک بهش کردم که خودش تا ته ماجرا رفت. ایول جذبه!

خب داشتم می گفتم. اونا از بازیمون خوششون اومده و تصمیم دارن که تیم
بانوان فوتبال تراکتور رو راه بندازن و از ما خواستن باهاشون قرار بزاریم تا

همه چی اوکی بشه.

آوا: درسمون چی؟

_ می تو نیم توی خونه بخونیم و بعد بریم امتحان بدیم. بچه ها این یه فرصت خیلی بزرگه. یه فرصت طلایی! می خواین برای رسیدن به موفقیت تلاش کنین یا نه؟

همه گفتن آره. موافق بودن.

پریا: پس من چی؟ شما برید من تک و تنها چیکار کنم آجیا؟!
_ پریا مگه میشه تو نباشی. تو هم باید کارهای گرافیک و طراحی لباس تیم و لوگو و عکاسی رو انجام بدی آجی.
پریا: ایول!

_ خب دیگه نیشٹ رو ببند. بچه ها باید پرونده هاتون رو از مدرسه و پرورشگاه بگیرید.
افرا: باشه.

همه تصمیم نهاییمون رو گرفتیم. به رضا زنگ زدیم و همه چی اوکی شد و امروز با کادرفنی تراکتور قرار داریم. همه پرونده هامون رو گرفتیم و دیگه فقط امتحان میدیم.

آیدین هم روی مبل ها لم داده بود و پریا هم هنوز کلاس بود.

_ آیدین داداشی، ما ساعت دو میریم.

_ مگه من مردم شما تنها تنها پاشین برین؟! باید یه مرد باشه دیگه. منم میام. خنده ای کردم و گفتم:

_ اه برو بابا آقای مرد! خل شدی؟

_ نخیر منم میام.

_ اوف. باشه بیا.

پریا هم از کلاس اومد. خیلی خسته بود. انگار الان از میدون جنگ برگشته.

_ خسته نباشی دلاور!

_ آیسو یه امروز رو کرم نریز خوابم میاد.

_ باشه بابا، برو آماده شو.

_ آیسو سرجدت یه امروز رو مانتوی رسمی بپوش!

_ نه.

و نیشٹ رو باز کردم.

_ یعنی خوشم میاد با یه کلمه قشنگ میزنی توی ذوق آدم!

_ خب حالا یکی از اون مانتو کوتاهات رو بیار ببینم. برنداری مانتوی ننه
بزرگ شوهر عمه ی عموی پدرشوهرت رو واسم بیاری ها!
_ بروبابا خل!

پریا مانتو رو آورد و حاضر شدیم. یه مانتوی کوتاه کتی مشکی، شلوار مام
استایل لی، شال و کفش ال استار.
پریا داشت رژ می زد. اوف! انگار عروسیه عمشه! (حالا بنده خدا فقط یه رژ
زد.)

_ پریا کم اون رژ رو بزن. بیا دیگه!
_ خفه!
_ واقعا مرسی.

هر دوازده تامون چپیدیم تو کافه. یه میز خیلی بزرگ بود که آقای
الهامی (سرمربی تیم) و آقای زنوزی (مالک باشگاه) و بقیه بازیکنان بودن.
میزش مشکی و زرشکی وسط کافه قرار گرفته بود و کسی توی کافه نبود.
من با شنگولی و پررویی تمام و بقیه بچه ها با متانت و خجالت و خانومی داشتن
می اومدن.

_ اه! چقدر آروم میاین.
رفتم جلو و به عنوان کاپیتان تیم روبروی ساکت (چه زود پسرخاله شدم خخ!)
نشستم بقیه هم به ترتیب نشستیم. همه سلام کردیم. خیلی ذوق مرگ بودم. هی
ناخودآگاه نیشم باز میشد.
پریا کنار گوشم گفت:

_ آیسو! یکم خانوم باش. آبرومون رو بردی!
- اوف باشه.

رو به آقای زنوزی و آقای الهامی گفتم: «بنده خیلی خیلی خوشحال و ذوق مرگم
که شمارو می بینم. (مثلاً اومدم رسمی و خانومانه صحبت کنم!)
زنوزی: ماهم از دیدنت خوشحالیم دخترم. ایمان و رضا همه چیز رو بهتون
گفتن؟
_ بله.

زنوزی: دخترای گلم خودت می دونید که از هر طرف تحت فشاریم و از نظر مالی داریم تمام تلاشمون رو می کنیم تا بتونیم تیم رو گسترش بدیم ولی ما باید دوتا تیم رو باهم تمرین بدیم تا یه سرمربی خانم واسه تیم پیدا کنیم.

_ بله ما از این نظر مشکلی نداریم.

زنوزی: و البته کارهای لباس و اینجور چیزها هم به عهده ی پریا خانومه. پریا: بله آقای زنوزی من می تونم کار های طراحی لوگوی تیم و بقیه کارا که مربوط به گرافیک و عکاسی هست رو انجام بدم. می تونید روی من حساب کنید.

زنوزی: عالی! ممنون دخترای گلم، من رو مثل پدرتون بدونید. بعد رو کرد به آقای الهامی و گفت: «آقای الهامی می تونید الان از دخترا یه تست فوتبالی بگیرید و دوتا تیم باهم مسابقه بدن تا سطحشون رو بسنجیم.» الهامی: بله حتما، خب دخترها و پسرها آماده شین واسه یه رقابت دوستانه. آوا: بله ممنون آقای الهامی و آقای زنوزی، رقابت داریم چه رقابتی! و نیششو باز کرد.

واسه تیمشون شکلک درآوردم که همه زدن زیر خنده. کوله ی قرمز رو از روی صندلی برداشتم و آقای زنوزی تلفنش زنگ خورد و رفت.

لباس هایی که برای پسرها بود، رو پوشیدیم. چون درحال حاضر لباس ورزشی نداشتیم.

لباس ها توی تنم بندری می زدن. همه بازیکن ها بودن. جون این همه جیگر بلا!

قرار شد اول یکم تمرین کنیم بچه ها دو به دو تقسیم شدن و تمرین کردن. بعضی ها هم تنهایی. من با نازنین تمرین می کردم که یدفعه نازنین از من دور شد و به سمت تیکدری رفت! چشم غره ای بهش کردم که به سمت رضا اشاره کرد. اون بیشعور فرصت طلب هم مثل مارمولک اومد جلو!

_ هن چته؟

_ خودت چته؟ خب اومدم تمرین کنیم دیگه!

_ چرا تو؟ مگه با نازنین نمی شد؟

_ مهدی بهم اسرار کرد! شیفته ی ریخت بیرختت نشدم که!

_ خودت بیریختی بدبخت لاغر مردنی چاغ!

_ من به این خوشتیپی!

نگاهی بهش انداختم. چشم‌های مشکی، دماغ متوسط، هیکل هم که ورزشکاره دیگه! صورتشم خوب بود. حداقل مثل پسرهای امروزی ابرو برداشته و دماغ عملی نبود!

با حالت متفکری گفتم:

_ حالا که دقت می‌کنم میبینم که زشت تر از این حرف هایی!
تک خنده ای کرد و گفت:

_ باشه تو خوبی! تمرینت رو بکن بچه!

بعد از نیم ساعت تمرین، رفتیم توی زمین بازی استادیوم سهند. وای خدا! عالی بازی می‌کردن. عبور از خط دفاعی‌شون سخت بود. ما هم سعی می‌کردیم بهتر از قبل بازی کنیم. پریا هم کنار بازی عکس برداری و فیلمبرداری می‌کرد تا از اولین بازیمون با تراکتور یه خاطره داشته باشیم.

هی سعی کردم برم توی قلب دفاعی‌شون اما رضا اسدی و اکبر ایمانی نمی‌گذاشتن.

اولین ضربه ی سر رو اسدی زد که نزدیک بود گل بشه اما آتاناز گرفتش. ایول آتا! دمت چیز!

اما دقایق پایانی نیمه ی اول یک گل خوردیم. خیلی بد شد. باید توی نیمه ی دوم گل رو بزنم.

پریسا که هافبک دفاعیمون بود، هی نگاهش به ایمانی بود که این هم کار دستمون داد و یه گل خوردیم.

البته منم جبران کردم و یه گل خوشگل زدم.

بازی 3_1 به نفع پسران تموم شد اما نتیجه ی خوبی بود.

آقای الهامی به طرفمون اومد. همه گفتن که عالی بازی کردیم.

الهامی: دخترهای قشنگم من واقعا تعجب کردم! کی بهتون تمرین می‌داده؟

_ شما و البته داداشم آیدین. وقتی شما به آیدین اینا تمرین می‌دادید، آیدین همون

هارو با ما تمرین می‌کرد و یجورایی توی خونه باشگاه راه انداخته بودیم و این

هم باور نکردنیه که مقابل همچین تیم بزرگی بازی کردیم!

الهامی: تلاشتون تحسین برانگیزه! آفرین دخترهای گل! بچه ها ما فردا صبح پرواز داریم به ترکیه تا اردومون رو برگذار کنیم و هر هفته بعد از تمرین یه بازی بین تیم ها برگذار میشه تا متوجه ی پیشرفت ها و پسرقت هاتون بشیم و بعد از یک ماه رسماً شما رو به فدراسیون معرفی می کنم دخترها!

_ بله، عالیہ آقای الهامی! واقعا ممنونم.

الهامی: خواهش می کنم. بچه ها به من میگن عمو ساکت. شما هم می تونید من رو با این اسم صدا کنید دخترای گلم.

- مچکریم عمو ساکت.

- خب بچه ها برید یکم استراحت کنید و گپ بزنید تا بیشتر باهمدیگه آشنا بشید.

رضا: بله چشم عمو ساکت جونم.

پسره ی چلغوز!

وجی جونم: چرا به عشق من میگی چلغوز؟

_ نمی دونم چون این عشقت خیلی روی مخم پابره نه درجا می زنه

وجی: از خدات هم باشه بدبخت! من تو ام. پس عشق من، عشق تو هم هست ها!

خدایا شفام بده!

همه و ایساده بودن. خواستم پیشنهاد بدم بریم یه جایی گپ بزنیم. یوهاهاها!

(رضا اسدی)

همه و ایساده بودیم که آیسو گفت: «اهم اهم! چرا مثل میر غضب و ایسادی منو نگاه می کنی آقای اسدی؟ خب بریم کافه ای چیزی دیگه.»

چی؟ این گفت بریم کافه؟ دوتایی؟!!

_ دوتایی؟ باهم؟ تنهای تنها؟!!

بچه ها زدن زیره خنده. ای دل غافل! خاک تو سرم آخه اسکل شدی رضا؟

ایمان کو بیید پس کلم.

_ بدبخت دختر ندیده ی جوگیر! منظورش هممون باهم بود!

آیسو: بابا بچه عاشقم شده بهم نمیگه (خجالتیه نینیمون! خخ) پررو هم خودتونید چاکریم.

اوف! آبروم رفت! آخه خلم دیگه خل! اون چرا باید بهم بگه پاشیم دوتایی بریم کافه؟ آخه؟!!

_ پس بریم همین کافه ی بغل.

محمدرضا خانزاده: خب راه بیوفت آقای عاشق پیشه!

_ کوفت! منم با تو کار دارم محمدرضا می‌کشمت.

صبر نکرد و رفت. ای خدا این دختره ی کرمو آتو داد دست همه. تلافی می‌کنم.

لباس هامون رو عوض کردیم و رفتیم کافه.

آخه منه بدبخت بیچاره...

کافه ی قشنگی بود. میزهای مستطیل شکل قهوه ای با صندلی های کرمی. کلا

ست کرمی و قهوه ای بود! همه نشسته بودن و تنها جای خالی بغل آیسو بود.

نگاهی به اکبر ایمانی انداختم. غلط نکنم این از منم خل تره. همچین پریسا خانوم رو نگاه های عشقولانه می‌کنه.

آیسو پاشد رفت سمت گارسون. روم رو برگردوندم. همه داشتن راجع به بازی

صحبت می‌کردن. از فردا تمرینات سختمون شروع میشه. صبح هم پرواز

داریم به ترکیه. آخه شیش صبح کدوم خ... نه نه چیزه کدوم آدم عاقلی پرواز می‌کنه به ترکیه؟

آیسو داره میاد و یه لبخند شیطانی هم روی لبشه. شک نکن سگ درصد یه نقشه شیطانی داره.

_ خدا بهمون رحم کنه.

آیسو: چرا اقای اسدی مگه من گودزیلام؟ یا مادر فولاد زره‌ام یا لولوام که

اینطوری میگی؟ اگه اینجوریه الان میام میخورمت یوهاهاها!

_ گودزیلا که هستی اما نمیتونی!

دندون هاش رو نشونم داد و یه دفعه هجوم آورد سمتم و بازوم رو گاز گرفت.

یجوری بازوم رو زد که نفله شدن رو به معنی واقعی رو تجربه کردم. یه نگاه

به بازوم کردم. کبوده کبود بود چشم هام از تعجب اندازه خربزه مشهدی شده بود.

بقیه متوجه نشدن فقط ایمان و پریا دیدن.

_ دختر تو چه دندونایی داری! گرخیدم.

_ ما اینیم دا!

_ اوهوم آره دیگه هر وقت رفتی خونتون، شماره تارزان هم بگیر کارش دارم.

یعنی کارد می‌زدی بهش شیرموز و آب هویج درمیومد عوض خون.

نگاه ایمان روی پریا بود. به من میگه بدبخت دختر ندیده. خودش بدتره که!
(آیسو)

یکم دیگه هم گپ زدیم و همه رفتیم هتلی که واسمون رزرو شده بود. دیگه بچه
ها توی پرورشگاه نبودن. آیدین هم امروز به کیش پرواز داشت چون تو تیم
نونهالان ملی بود تمرینشون توی کیش بود. دلم واسه داداشیم تنگ میشه...
(آیسو)

توی خواب نازم بودم و داشتم خواب عخشم رو (منحرف ها! لواشکم رو میگم)
می دیدم که با صدای ناقوس مرگ (آلارم گوشی) بیدار شدم.
ای خدا آخه من چه گناهی به درگاهت کردم که باید زود از خواب پاشم؟ حالا
با این مشکل گل منگلیم چه کنم؟ از بچگی فوبیای پرواز داشتم شدید. هیچوقت
هم نفهمیدم چرا!! ولی ماملنم می گفت وقتی بچه بودی یه بار سوار هواپیما شدی
و نزدیک بود هواپیما سقوط کنه و با تکون های شدید هواپیما تو ترسیدی!

بیخیال یه کاریش می کنم. همگی آماده شدیم و به فرودگاه رفتیم.
این دخترهای چشم سفید هم که فقط پسرها رو دید میزدن. هیذا!
یه دختر دماغ عملی و زشت سمت رضا اسدی و مهدی تیکداری رفت و با اون
صدای تو دماغیش گفت: وای سلام آقای اسدی و آقای تیکداری من یکی از
طرفدارهای پرو پاقرصتون هستم. من عاشقتونم! و یه جیغ فرا بنفش بلند کشید
که گوشم سوت کشید. (روانیه)

بعد گفت میشه باهام عکس بگیرید؟

(همچین با عشوه می گفت اوقم گرفت)

دختر زشته: توروخدا دیگه عکس بندازین باهام من گناه دالم (اوق)

اه حالم بهم خورد. لوس! منتظر ادامه ی چرت و پرت هاشون نشدم و رفتم
سمت ستایش و سعید مهری.

_ اوه! شما اینجی بدون من چیا میگین ها؟

سعید مهری: چیز خاصی نمی گفتیم.

_ آره منم گوش هام مخملیه آقای مهری!

ستایش: اون که سگ درصد! شک نکن!

_ ولی گوش های تو بزرگتره ها سستی جون!

خواست چیزی بگه که پرواز تبریژ استانبول رو اعلام کردن. خدایا خودت کمکم کن! در جریانی که از پرواز می گرخم. همه بعد از تحویل چمدون ها و اینجور چرت و پرت ها، سوار هواپیما شدیم. رفتم و روی صندلی شماره ی دوازده نشستم. چشم هام رو بستم که یکی اومد کنارم نشست. فکر کنم یکی از دخترا بود. چشم هام رو باز نکردم. مهماندار هم اومد یخورده چیز میز گفت و رفت.

هی زیر لبی با خودم می گفتم:

_ خدایا فانوصا غلط کردم! بابا من می ترسم وای ننه! هواپیما بلند شد فکر کنم. یه دفعه یکی دستم رو گرفت. با تعجب تمام چشم هام رو باز کردم و روم رو برگردوندم که ببینم کیه که ای دل غافل! رضا اسدی بود. قشنگ آبروم قهوه‌ای تیره شد.

رضا: ام... چیزه... دیدم خیلی میترسی دستت رو گرفت وگر نه چیزه...
_ آها خب مرسی.

رضا: خواهش می کنم (نیشش تا سوراخ گوشش باز شد)

_ اهم اهم دیگه نمی ترسم میشه دستم رو ول کنی آیا؟

رضا: ها؟ آهان باش ...

یکم که گذشت دیدم که هی زل میزنه توی تخم چشم هام.

_ چشم هام سگ داره مگه نه؟ یوهاها!

و ابرو هام رو بالا انداختم.

_ هن؟ اعتماد به سقف پارکینگ زیرزمین رو برم! آره داره.

_ ژان ژان نژادش چیه؟

_ سگ کچل پاکوتاه نژادش چی میشه؟

_ جون جون! کچل مچل پاکوتاه دوست دارم!

_ خدا شفات بده.

_ تورو توی اولویت بزاره.

دیگه بیخیال شد و فقط توی چشم هام زل زده بود. من هم گفتم یکم بخوابم که نگاهم به مبینا و محمدرضا خانزاده افتاد. مبینا حالش خوب نبود و محمدرضا هی حالش رو می پرسید. (بچم معدش بهم ریخته)

حیف که میترسم پاشم وگرنه این محمدرضا خانزاده رو یه دست کتک مفصل میزدم. به آجیه من کمک می کنه. مگه من مردم؟
وجی: آیسو خدا شفات بده واقعا! بیچاره شوهرت!
برو باو خوش به حال شوهر جونم. فرشته به این خوبی از کجا می خواد بیابه!
(رضا)

بعد از چند ساعت رسیدیم. همه داشتن آروم آروم از هواپیما پیاده میشدن و مهدی و خانم میرزایی جلومون بودن که یه دفعه پای خانوم میرزایی سر خورد و نزدیک بود بیوفته که مهدی گرفتش.
یه دفعه آیسو روبه نازنین و مهدی داد زد:

_ ببتربیت ها دارین میرین توی حلق همدیگه نمی گید اینجا مکان عمومیه؟! این همه هم مجرد بی عفت اینجا وایساده؟ خجالت بکشید ببتربیت های بی عفت!
از این حرفش خندم گرفت و بلند زدم زیره خنده که با خنده ی گودزیلایی من خانم میرزایی باز هل شد و دوباره نزدیک بود بیوفته که باز مهدی گرفتش.
این دفعه دیگه همگی زدیم زیر خنده. عمو ساکت هم داشت می خندید و مارو تماشا می کرد.

همگی گفتیم اوو! که خانم میرزایی بازم قرمز شد.
افرا خانم: اه نخندید بابا عروس خانوم خجالت می کشه.
محمدرضا ازادی: نیست افرا خیلی تجربش رو داشته، می دونه! خخ.
آقا یجای کار می لنگه اینا زیادی صمیمی شدنا!
(آیسو)

_ اهم اهم! میبینم که نازی خانوم پیشرفت کردین بهبه! بزمنم به تخته خواهر چشم نخوری!

غزل: نازی اون لحظه شبیه لبو شده بودی!
نازنین: وای نگو ابروم جلوی همه رفت!
الینا: از بس که هولی!

_ یعنی خاک تو سرت که انقده دست و پا چلفتی ای ولی راستش رو بگو
شیطون خبریه؟!
بعد نیشم رو باز کردم.

نازی: اه برو باو من که لپته بادمجان شدم چی میگی داداش! خبر مبر یوخ!

_ آره آره تو که راست میگی!
 این دفعه با بطری کوبوند پس کلم آخ!
 مبینا: کم این بچه رو اذیت کنین!
 افرا: آیسو که جون بچه رو به لبش رسوند انقد فوضوله!
 _ خب دیگه متفرق شین خوابم میاد
 افرا: اسکل ساعت یک ظهره. تو هواپیما هم که خوابیدی! لامصب نسبتت رو با
 خرس قطبی بوگو خاله بشنوه؟
 _ اه خو خوابم میاد دا!
 آوا: خب بابا بریم دیگه.
 _ خدافظ شما!
 روی تخت دراز کشیدم و آهنگ گل شقایق از مهرداد جم رو پلی کردم.
 مگه میشه از نگات،
 دل برید و خسته شد؟
 تو خوده عشقی و عشق کم میاره پیشه تو...
 داشتم رمان می خوندم که یکی در زد.
 پاشدم و درو باز کردم.
 - اوه مبینا خانوم و آقای خانزاده! به به خوش اومدین!
 مبینا: یه خبر داریم واست...
 - آخ جون نکنه دارم خاله میشم؟
 محمدرضا خانزاده از خنده و مبینا از خجالت رنگ لبو شده بودن.
 - آخ آخ من واسه خاله شدن آماده نیستم بابا یکم صبر تقوا کنید فرزندانم!
 محمدرضا: ایشالا! بعد نیشش رو باز کرد.
 مبینا: ایشالا چی؟!
 محمدرضا: هیچی!
 بیشعور داشت می گفت ایشالا نی نی...
 از این کارش زدم زیره خنده که محمدرضا با خنده گفت:
 _ مثل اینکه آیسو خانوم متوجه شدن! (بیشعور واسه من ابرو میندازه بالا)
 _ بله بله، حالا خبرتون بچه نبود پس چی بود؟

مبینا: آیسو جان من به حسابت میرسم. عمو ساکت گفت که باید ساعت دو توی زمین چمن با لباس هایی که پریا میاره حاضر باشیم تمرین داریم.
_ آهان اوکی.

مبینا: پریا گفت لباس اون گودزیلارو دارین میرین، بهش بدین.
_ بله بله پریا خانوم لطف دارن. از خجالتشون در میام. حالا شما لباس رو به بنده بده.

مبینا لباس رو از خانزاده گرفت و داد بهم. وقتی خواستن برن نتونستم کرم نریزم و گفتم: خوشبخت بشین به پای هم بیوسین و قبل از اینکه جواب بدن در رو بستم چون مرگم در غیر این صورت توسط مبینا حتمی میشد. خداییش بهم میان!

داشتم توی اتاقم رو پای می زدم که گوشیم زنگ خورد. آیدین بود.

_ به! سلام داداشی چطوری خوبی؟

_ مرسی آجی، آجی اگه یکی شمات رو بخواد باید بدم؟

_ چطور داداشی کی شمارم رو خواسته؟

_ هیچی رضا اسدی. گفتم اگه ناراحت میشی ند

_ اوم... داداش من یه نقشه شیطانی دارم واسه این چلغوز!

_ آخ جون! نقشه! حالا چه نقشه ای؟

_ داداش یادته اون روز الکی به یکی زنگ زدیم، یه دختره سیریش بود ول کن نبود؟

_ اوه اوه! باز این آجی من کرم ریزی هاش رو شروع کرد! خب یادمه اره.

_ تو شماره ی اون رو بهش بده.

_ آجی بدبخت رو حرص میدی ها! بخدا این دختره ول کنش نمیشه ها!

_ بزار یکم حرص بخوره. اشکالی نداره بابا!

_ خب پس اوکیه دیگه؟

_ اوهوم چه جورم!

_ خب پس پیش به سوی کرم ریزی، خداافظ آجی جونم

_ خداافظ زلیل شده چاپلوس!

_ آجی به ننه میگی یه گوشی دیگه واسم بخره؟ این گوشیم شوت شد، شتک شد

دیگه جون نداره!

_ باشه بابا، من برم تمرین دارم خدافظ شما!
_ خدا سعدی.

اووف حوصله تمرین ندارم اما مجبورم. لباس هارو پوشیدم و رفتم.
(آیسو)

بعد از تمرین هایی که دیروز داشتیم، عمو ساکت گفت که امروز هم یه بازی
بین دو تا تیم انجام میشه تا مشکلات رو بررسی کنیم.
به دخترها زنگ زدم تا بیان درمورد بازی یکم صحبت کنیم.
_ خب بچه ها میدونین که این بازی برای بررسی مشکلات تیمه اما تمرین های
دیروز بی دلیل نبود و مطمئنا تاثیر زیادی روی تیم گذاشته، پس ما باید
هر چیزی که عمو ساکت بهمون گفته رو دونه به دونه انجام بدیم و همینطور
باید روی این پسر هارو کم کنیم.
ستایش: او هوم من که باید دخل سعید رو بیارم. والا هی واسم چشم و ابرو میاد.
بیشعور!

آوا: باید دفاعمون رو خیلی قوی کنیم تا گل نخوریم، باید حواسمون باشه، منم
باید این ساسان رو شتک کنم.

_ او هوم همه باید حواسشون باشه نه اینکه به فکر یار، اهم اهم!
دیدم اصلا پریسا تو این دنیا نیست.

_ اهم اهم خانم عاشق پیشه؟

پریسا: هن؟ چیشد اکبر اومد؟ وای خدا چی بیوشم حالا؟ هان چی؟ عه سلام،
چیز یعنی اکبر کیه؟ نمیشناسم... چیز... یعنی...

این حرف های پریسا، با شلیک خنده ی ما مصادف شد.

_ اه! چرا انقد چرت و پرت میگی؟ بابا عشق و عاشقی هم بد دردی، روی مغز
ناجور اثر میزاره!

نازنین: عزیزم منظور آیسو اینه که جدیدا خیلی اسکل شدیا!

_ تو دیگه چیزی نگو که تو و مبینا سر دستشونید.

آوا: ولش کنین بابا به پسر جماعت دل خوش می کنین؟ چقدر هم زود وا دادین!

_ آره والا! نچ نچ نچ!

افرا: خب بابا حالا انگار تو و اون پسره رضا اسدی دشمن خونی این، اینطوری
میگین! والا!

الینا: راست میگه یکی نیست به خودت بگه.
تبسم: بله یکم هم ما سر به سرت بزاریم آیسو خانوم!
_ اه بسه دیگه! متفرق شین ببینم! چقد حرف میزنن شما؟!
شادی: ما الان میریم اما بهم میرسیم که و ابرو هاش رو بالا انداخت.
با کیف توی ملاجش زدم .
افرا: بچه ها این امروز هار شده، ما بریم!
_ خدافظ آجی های فوضولم!
همه رفتن تا آماده بشن. یه تیشرت سفید ساده و یه شلوار لی پوشیدم و موهام هم طبق معمول گوجه ای بستم و د برو که رفتیم.
رفتم داخل ورزشگاه اختصاصی تراکتور. جفت تیم ها بودن. قرار شد عمو ساکت دو به دو تقسیممون کنه که تا آخر یار هم بمونیم.
یه نگاه به افرا و یه نگاه به محمدرضا ازادی انداخت. جداشون کرد و گفت شما دوتا باهم تمرین کنین.
بعد آوا و ساسان رو جدا کرد و گفت: فقط نزنین سرو کله همو بشکونین!
که آوا اصلا راضی نبود. بعد نازنین و مهدی تیکدری رو گذاشت که نازی با قیافه خرکیفش رفت تمرین.
پریسا رو با حمزویی گذاشت که پریسا با قیافه مظلوم به عمو ساکت نگاه کرد.
عمو ساکت: خب بابا شبیه گربه شرک منو نگاه می کنین، برین با هم تمرین کنین.
یعنی ها پریسا الانه که بال دربیاره بچم! اکبر ایمانی هم همینطور بود.
بقیه هم دوبه دو شدن که من خواستم تکی کار کنم که عمو ساکت گفت نمیشه.
کی داوطلب میشه با آیسو تمرین کنه که رضا گفت من و با نیش باز او مد سمتم.
اوف! پریا هم اونطرف داشت عکس می گرفت.
بعد از یکم نرمش، توی زمین بازی رفتیم.
ترکیب پسر ها این بود: آزادی، اسدی، ایمانی شجاعی، دژاگه، مهری، خانزاده، تیکدری، مظاهری، سلیمی و انصاری.
و ترکیب ما هم کلمون، بجز الینا که زیاد حالش خوب نبود. پریا هم کنار زمین با دوربینش ور می رفت.

بازی شروع شد. هی سعی می‌کردیم که به دروازه نزدیک بشیم. دفاعمون خوب بود چون پریسا رو داشتیم ولی اونا هم اکبر ایمانی رو تو پست هافبک دفاعی داشتن.

مهری رو دریبل کردم و خواستم یه ضربه ی بلند به توپ بزنم تا برسه به نازنین که توپ رو گل کنه. توپ رو محکم شوت کردم که بد جایی خورد! اوه اوه بچم فلج اطفال شد. رضا اسدی پخش زمین بود. بدبخت! چه باحال شد! پریا از اونطرف زمین داد زد: آیسو خاک تو سرت! زدی به اون بدبخت؟! _ اوهوم!

بچه ها که از خنده چمن هارو می‌جوییدن.

_ خب دیگه بسه متفرق شین هرکی تو پست خودش.

ادامه ی بازی گل اول رو توسط حاجصفی خوردیم. اوف! عوضش با پاس گل افرا نازنین یه گل زد. بازی 1_2 به نفع اونا شد اما عملکردمون خوب بود. عمو ساکت داشت بازی رو آنالیز می کرد.

(پریا)

رفتم داخل رختکن. اونا فکر کنم بازیشون تموم شده بود و داشتن با عمو ساکت صحبت می کردن.

دوربین رو برداشتم. جونم که چه عکسایی گرفتم! خاک تو سرم! همه ی عکس ها از ایمان بود. هی خدا! اگه بچه ها ببینن چی بگم؟ ولش کن بابا اه! رفتم پیش بچه ها.

(ایمان)

بچه ها داشتن درمورد مشکلات عملکردشون صحبت می کردن که من توی رختکن رفتم. یه دوربین عکاسی اونجا بود. منم که فوضول! فوضول که نه فقط یکم کنجکاو!

دوربین رو برداشتم. یه سری عکس از لباس لباس بود که اون هارو رد کردم. یه عکس که من داشتم توش می خندیدم. دومین عکس هم از من که اخم کرده بودم و خیلی جدی بودم. سومی، چهارمی، پنجمی و... همه عکس ها از من بود. اوه! جان جان! کی بوده انقد عاشق پیشه من بوده؟!!

یه لحظه پریا به ذهنم خطور کرد که داشت کنار زمین عکس می گرفت. نکنه دوربینه اون باشه؟! اوه پس بزن بریم!

(رضا)

این آیسو یه جایی زد که یعنی فلج پایین ناحیه ای شدم اما بازم نتیجه ی بدی نبود.

عمو ساکت چند دقیقه بهمون استراحت داد.

ایمان نمیدونم کجا غیبش زد. پریا هم مثل اینکه داشت دنبال چیزی می‌گشت. اینور اونور که یدفعه چشم هاش به قول آیسو، ستاره بارون شد. رد نگاهش رو گرفتم که دیدم ایمان با نیش باز و دوربین به دست داره سمتون میاد. ایمان: بچه ها! این دوربین برای کیه؟ آیسو داد زد:

_ اه پری خره این که ماله توعه چرا ساکتی؟!!

مبینا: بچم زیرلفظی می خواد.

(پریا)

ای خدا این آیسو چرا انقده دهن لقه؟ با دست هام بهش اشاره کردم که میکشمت! ایمان یه جوری نگام می کرد. انگار الانه که از خوشحالی پس بیوفته. یه حس ناشناخته ای توی چشم هاش بندری میزد.

منم که عین چوب خشکم زده بود. هی خدا همه ی عکس های توی دوربین از اون بود!

یا خدا! گودزیلا داره میاد طرفم. ای ننه کجایی که بچت اینور دنیا داره جوون مرگ میشه!

ایمان: ام پریا خانوم میتونین یه لحظه تشریف بیارین؟

_ نه... یعنی چیز... آره.

افتادم دنبالش و توی رختکن رفتیم.

_ خب پریا خانوم شما علاقه‌ی خاصی به من دارین؟

_ نه نه نه! اصلا فکر کن یه درصد. عمرا! (خودم هم اینارو باور نکردم

انصافاً)

_ آهان بله. پریا دروغ نگو دیگه! پس چرا همه ی عکس های توی دوربینت از من بود؟

با قیافه حق به‌جانبی بهم نگاه می‌کرد.

خودم رو نباختم و گفتم:

_ نخبیر همچین چیزی نیست آقای سلیمی و بنده هیچ علاقه ای بهت ندارم.
نزدیکتر اومد.

_ ولی من بهت علاقه دارم. خیلی هم خاص...
چی؟ این الان چی گفت؟ نمه؟ عمراً! دروغ میگه بابا!
یه دفعه اخم غلیظی کردم و گفتم:

_ اصلاً شوخی جالبی نبود آقای سلیمی. لطفاً از این شوخی ها با من نکنین آقای
سلیمی!

_ شوخی چیه بابا خله. من دیوونتم!
نمیدونم چه حسی بود که منو وادار می کرد باورش کنم. شاید عشق بود. نمیدونم
چی بود که منو دیوونه می کرد.
_ منم...
_ تو چی؟!

_ منم دیوونتم. دیوونه ی من!
_ تا من رو داری غم نداری. یه بار میگم دوستت دارم، صدبار ثابت می کنم!
دوستت دارم!

وقتی به بچه ها گفتیم باز شروع کردن سربه سرمون گذاشتن. مخصوصاً آیسو و
رضا اسدی.
(آیسو)

توی این بیست روز خیلی تمرین کردیم. تیم از هر نظر پیشرفت کرده. خیلی از
تکنیک های مهم فوتبالی رو عمو ساکت بهمون یاد داده. از نظر بدنسازی هم
عالی شدیم ولی جانِ تو جونمون دراومدا!
یعنی این عمو ساکت خوب آدم رو میچلونه میزاره کنار.
امروز رو بهمون استراحت داد.

قراره توی کافه بچه هارو ببینیم. یه زنگ به مامان زدم و خب حالا چی بپوشم؟!
یه تیشرت اور سایز مشکی و یه جین روشن و کتونی سفید. گوشیم رو برداشتم
و سمت کافه رفتم.

اکثر بچه ها بودن بجز آوا و نازنین و مبینا. رضا اسدی رو دیدم وای بدمصب
چه جیگری شده بود!

دیدم خیلی ضایع ست روبروی رضا بشینم. خواستم کنار افرا روبروی خانزاده بشینم که خانزاده گفت:

_ آیسو خانوم شرمنده ممکنه اینجا نشینید شرمنده واقعا!
_ خب بابا گرفتم دیگه می خوامی عخشت رو (مبینا) رو دید بزنی.
_ بله.

یعنی بشر هم از این پررو تر داریم؟
دیدم جلوی این عاشق پیشه ها نشینم پاچه می گیرن، رفتم روبروی رضا اسدی نشستم.

خواست حرفی بزنه که گفتم:
_ هن؟ نکنه اینجا هم جای عخش توعه؟!
_ نه نه کاملاً درست نشستنی سرجای خودت!
مهدی و محمدرضا و ساسان هی چشمک بازی می کنن. آوا و مبینا و نازنین عین سه تفنگدار اومدن داخل. خیلی خوشگل موشگل شده بودن!
مبینا انقد آروم و با ناز راه میرفت که برگام ریخت. نازنین و آوا هم همینطور.
اوف اینا چرا حلزونی راه میرن مردم از فوضولی! بالاخره بعد از خیلی و اندی رسیدن و سر میز روبروی پسرا نشستن. یکدفعه اون سه تا پاشدن رفتن روبروی عخششون زانو زدن و کاملاً همزمان حلقه هارو از جیب هاشون در آوردن.

ذوق مرگی توی چشم هاشون بندری میزد. شوهر ندیده ها!
سه تایی باهم گفتن:

_ با ما ازدواج می کنین؟

هن؟ کی با کی؟ اونا هم که هی لبخند ملیح می زدن که گفتم:

_ بدبخت های شوهر ندیده! نیشتون رو ببندین دیگه آبرو نداشتین واسمون!
اون سه تا هم با چشم هاشون واسم نقشه ی قتل می کشیدن که نباید دوسه روز جلوشون آفتابی بشم.

بله رو با عخش گفتن. دخترها که کلا همچین ذوق مرگ بودن، انگار طلا پیدا کردن. اینها هم خیلی هولان ها!

دیگه مورد داشت ممیزی میشد که از هرگونه جیز میزی جلوگیری کردم.

بی عفتا!

بعد از اینکه کلی گپ زدیم، ایمان سلیمی گفت:

_ بچه ها یه خبر خوب!

رضا: ایمان حالات نمی کنم اگه دختر باشه!

ایمان که خوف کرده بود گفت:

_ هن؟ چی میگی داداش؟

رضا: برادر زادم رو میگم. پسر باشه بیزحمت.

ایمان عین گارسون ها دفتر یادداشت گرفت دستش و انگار داشت یادداشت می کرد، گفت:

_ داداش امر دیگه ای باشه؟ سماقم باشه همراه سفارشتون؟ خل شدی رضا

جان؟ فردا عروسیمه!

و نیش پریا شیش متر باز شد.

آخ جون!

پاشدم یه قری بدم که دیدم یه خفه شو بشین سرجات آبرومون رو نبر خاصی تو چشم های پریا بندری میزد.

و اینگونه بود که اینجانب خیلی شیک و مجلسی مثل بچه ی آدم نشستم سرجام و کاملاً خانومانه تبریک گفتم و رو به پریا و مبینا کردم و بهشون اشاره کردم یه دقیقه بیاین.

یه با اجازه گفتیم و عین جوجه اردک کچل افتادن دنبالم. رفتیم توی دشوری بانوان.

یه نگاه کردیم بهش که خودش تا ته قضیه گرفت.

پریا: آیسو و مبینا ببین میدونم الان خیلی خرکیفین ولی سره جدتون جیغ جیغ نکنین بزور یه شوهر کچل گیرم اومده ها! الان همونم میپرونین.

_ اه برو بابا! (بلند شدم و شروع کردم به قر دادن)

حالا قر تو کمر فراوونه نمیدونم کجا بریزم! آها آها!

بیا وسط قر قر!

پریا و مبینا هم که از من پایه تر دوتایی قر می دادیم. هرکس میدید فکر می کرد خلیم.

یدفعه شنیدیم صدای دست زدن اومد. جفتمون یدفعه خشکمون زد!

یه نگاه به هم کردیم یه نگاه به اونا.

رضا و ایمان و محمدرضا جلوی در و ایساده بودن و با خنده نگاهمون می کردن.

پریا و مبینا که از خجالت رنگ لبو شده بودن.

منم که خجالتم رو لولو خورده موش برده خورده مرده! نیشم رو باز کردم. پریا سرش رو انداخت پایین که دیدم ایمان پریا رو خیلی عشقولانه نگاه می کنه که به رضا اشاره کردم بریم. مبینا و محمدرضا هم که نمیدونم چیشد زودتر از همه معلوم نیست کجا در رفتن!

هی! عاشق پیشن دیگه چه میشه کرد.

از دستشویی بیرون رفتیم و سر میز نشستیم. هرکس یه سوال پرسید و منم گفتم مبینا اینا نمیدونم کجا رفتن. اونا هم اونجا کار مهم داشتن. اونم چه کاری! بالاخره اونا هم اومدن و پریا با صورت گیرمیزی جلوی ایمان نشست. فردا عروسی بود (عروس خانوم یکم شوهر ندیدن و هول تشریف دارن) مامان باباها هم دعوت بودن. مامان بابای پریا هم که اینجا پیش دوماشون بودن.

نمیدونم چرا اما افرا اینا خیلی مشکوک بودن. هی با محمدرضا آزادی چشمک بازی می کردن.

(رضا اسدی)

بچه ها یکی یکی از کافه رفتن.

ولی خداییش آیسو چه قری میدادها! اگه بدونه فیلمش رو گرفتم کلم رو درجا می کنه.

توی اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. گوشیم رو از جیبم درآوردم و توی گالری رفتم. همه ی عکس ها از اون بود.

وجی: خفه! خاک تو سرمون از دختر مردم عکس گرفتیم خجالت هم نمیکشیم! _ او هوک! اون دختر مردم دل منو برده ها! اون دختره خله مردم دیوونم کرده! وجی جونم لال شد. چون این حرف ها از من بعید بود.

روی یکی از عکس هاش کلیک کردم. چشمای ژرفش. لپایی که از ورزش قرمز شده بود. یعنی زلزله به این میگن ها! از تیره دروازه برعکس آویزون شده بود.

چرا هیچوقت موهایش رو باز نمی کنه؟

همه چیش دیوونه کننده بود و من هم تصمیمم رو گرفته بودم. میگم بهش که
چقدر دیوونشم حتی اگه اون از من متنفر باشه.

(آیسو)

با پریا داخل اتاق بودیم.

پریا باید فردا هفت صبح آرایشگاه باشه. تصورش هم وحشتناکه. هفت صبح
عمق فاجعست!

دوربینش رو از روی میز برداشتم.

پریا: ممنون که اجازه گرفتی!

_ چاکریم داداش.

_ پررو!

شادی و آتاناز و افرا توی کل عکس ها حواسشون به عخششون بود. پس بگو
چرا انقدر مشکوک بودن!

به یه عکس رسیدم. من داشتم میخندیدم و رضا هم داشت منو دید میزد. بی
عفت!

_ پری خوب لحظه عشقولانه شکار می کنی ها!

_ آیسو یه چیز میگم فقط پاچه نگیر. خب؟!!

_ ببینم چی میشه.

_ آیسو تو فرق کردی. چشم های تو همیشه همه چیز رو جار میزنن. میدونم
دختری نیستی که به خاطر یه حس پوچ چشمهات آسمونی بشه. تا ببینتش برق
بزنه. آجی من تو رو حتی بیشتر از خودت میشناسم. یه سوال می پرسم حقیقت
رو بگو. تو رضا رو دوست داری؟

این جمله ها، کلمه به کلمش توی ذهنم اکو میشد. دوست داشتن؟ عشق؟! برام

کلمه های غریبه ای بودن. اونم عشق... به رضا!

انگار ذهنم داشت دنبال واژه ها می گشت. همشون گم شده بودن.

آخه آیسویی که زندگیش فوتبال، دوست هاش و خانوادشه، تنها حسی که داره
حسه خندست. حالا عاشق شده؟!!

یه دفعه خاطرات به سمت هجوم آوردن و روی سرم آوار شدن.

لحظه هایی که با اون چشم های رنگ شبش بهم نگاه می کرد و وجود من

می لرزید.

لحظه های توی هواپیما...

«داخل هواپیما بودیم. اون فکر می‌کرد من خوابم اما من زیره چشمی نگاهش می‌کردم و متوجه می‌شدم که کل اون وقتی که چشم هام بسته بود، چشم از من برداشت.»

_ نمیدونم پریا. نمیدونم... شاید!

_ او! بالاخره آیسو خله ی ما هم عاشق شد!

از روی تخت پاشد و شروع کرد به بشکن زدن و قر دادن. خوشحالی توی چشم هاش مشهود بود. خب فردا عروسیشه.

اصلا حوصله ی رقص نداشتیم. مخم هنوز توی هنگ بود.

_ پریا آجی جونم خیلی دوست داشتیم پاشم و قر بدم اما الان حال ندارم. می‌خوام

استراحت کنم. تو هم برو با آقاتون عشقولی بازی!

و آخرش هم یه چشمک هم زدم که نگران حالم نباشه.

(ایمان)

همه چیز رو از اول آماده کرده بودم و این عشق خل من اصرار داشت که واسه همه ی بچه ها یه دست لباس بخریم.

یعنی دیگه پاهام پلاسید انقدر توی پاساژ ها راه رفتم. پوف! از دست تو پریا!

روی تخت دراز کشیده بودم که در زدن. پریا بود.

_ به به! سلام خانومی. چطوری؟

_ خوبم.

ولی قیافش که پکر بود.

_ پری بیبا بیبا ببینم

_ پررو

_ پریا خیلی بد میزنی توی نوق آدم!

بعد با قیافه ی مظلوم نگاهش کردم که عین چی پرید توی بغلم و خواستم بغلش

کنم که سریع پرید پایین.

_ خانوم بد اخلاق!

_ ایمانی؟

_ جونه ایمان؟

_ رضا اسدی آدم خوبیه؟

_ آره عشقم. خیلی مرده ولی هیچکس مثل عشق تو نیست. حالا چطور؟ خانوم مارپل؟

_ کوفت! آخه حس می کنم که آیسو رضا رو دوست داره. آیسو با اینکه همیشه خودش رو بی احساس نشون میده اما بی احساسی فقط این نیست که بتونی سوسک و موچه بکشی ... به نظرت رضا دلش رو میشکونه؟
_ خانومم تو نگران نباش. رضا انقدری مرد هست که اگه عاشق بشه فقط مرگ می تونه جلوش رو بگیره.

_ نمیدونم. این آیسو انقدر کله شقه که میترسم پاشه بره بهش بگه.

_ آخ قربون دل کوچولوت برم عروس کوچولو!
خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت.

مگه میشه عاشق این فرشته ی گودزیلا نشد؟

_ خب دیگه پاشو یه زنگ به مامانت اینا بزن کارت داشتن. پاشو خانوم کوچولوی من!

_ خب بابا. بابابزرگ!

(نازنین)

حوصلم سر رفته بود و داشتم مگس میپروندم که یهو به سرم زد پاشم برم اینور اونور. به مهدی زنگ زدم اما جواب نداد. بیخیال خودم میرم.
یه شلوار جین تیره و یه تیشرت قرمز پوشیدم. یه رژ جیگری هم زدم و گوشه و هدفونم رو برداشتم و رفتم.

خواستم یکم کنار ساحل قدم بزنم. آهنگ تنهایی حالم بهتره از نیکیتا رو پلی کردم.

داشتم مردم رو دید میزدم عجب جاییه این ترکیه. برای منی که کل عمرم رو توی پرورشگاه بودم. نگاهم به آدمایی افتاد که آزادانه به هم دست می دن. پم رو روی سنگهای قشنگ کنار ساحل گذاشتم. مغازه هایی که توش پر از آدم بود. نگاهم به یه پسر و دختر کنار ساحل افتاد. داشتن با هم خوش و بش می کردن. همون ها پاشدن اما قیافشون معلوم نبود. جلوی من بودن که کارت پسره از دستش افتاد، خودش حواسش نبود

کارتش رو برداشتم و به استامبولی گفتم:

_ آقا کارتتون افتاد.

پسره برگشت.
از چیزی که دیدم خیلی جا خوردم. مهدی... اینجا... با این دختر؟
مهدی: نازنین!
_ مهدی ایشون کیه؟
ناخواسته چشم هام پر از اشک شدن.
_ نازنین من قربون اون اشکات بشم گریه نکن. ایشون خواهرمه مهلا.
_ دروغ میگی!
با گریه خواستم برم که مهدی صدام کرد و گفت:
_ نازنین عجله نکن. مهلا تو بگو!
_ سلام عزیزم من خواهر مهدی ام، نگران نباش مهدی انقدر از عشقش به تو
برام گفته که میدونم هیچوقت اذیتت نمی کنه. توهم باور کن عزیزم.
وای خاک تو سر اسکلم کنن. تازه شبیه همدیگه هم بودن.
_ وای شرمنده! خوشبختم مهلا جان من نازنینم. عشق این آق داداشتون!
مهدی: دیگه نبینم گریه کنیا!
_ دوست دارم گریه کنم.
بعد زبونم رو تا ته در آوردم.
_ خلی دیگه خل! خب بریم چهار تا بستنی بگیریم بزنینم تو رگ؟
_ وای آخ جون بستنی! بریم.
(پریا)
پوف! خدا من چیز خوردم که عروس شدم!
از شیش صبح آرایشگاهم. دیگه اشکم در اومده بود.
یه دفعه موهام رو کشید که جیغ زدم و گفتم:
_ بابا نکن تو رو خدا می خوامی چهار تا شویدم رو هم بکنی؟ کچل شم؟!
_ یکم صبر داشته باش عروس کوچولو (کوفتو عروس کوچولو!)
بعد از چندین ساعت که برام مثل یه قرن بود، آرایشم تموم شد. بیشعورها
نداشتن خودم رو توی آینه ببینم. لباس عروسم رو تنم کردن و همه چی تکمیل
شد.
جلوی آینه قدی که اونجا بود رفتم.

اوه! من چه جیگری شدم ها! چهار ساعت بتونه کاری جواب داد یه چیزی شدیم.

لباس عروسم چقدر جیگره! نگاهی به لباسم انداختم کوتاه بود ولی خیلی قشنگ بود و تور طلایی ازش اویرون بود این ایمان هم سلیقش خوبه ها! ایمان الهی کوفتت بشم! الهی فدام بشی!

خودم رو توی آینه یه ماچ آب دار کردم. همه داشتن با تحسین نگاهم می کردن که یکی گفت آقا دوماه خره اومد!

آرایشگر کمکم کردن تا بیرون برم. ایمان تا من رو دید از حرکت وایساد. از چشم هاش شرشر عشق میریخت بچم! اونم خیلی جذاب و خوشگل شده بود.

نزدیکم اومد. من هم بهش نزدیک تر شدم. دستم رو گرفت و پیشونیم رو ماچ کرد.

باهم سوار ماشین شدیم تا به آتلیه و بعد هم تالار و باغ بریم.

_ خیلی خوشگل شدی خانوم!

_ توام خیلی خوشگل شدی. (زشت هم شده)

(رضا اسدی)

از خواب پاشدم و یه دوش آب یخ گرفتم که تا مغز استخونم منجمد شد. حاضر شدم و لباس هام رو پوشیدم و یه آرایشگر اومد موهام رو اوکی کرد و یه دستی به ریختم کشید.

قرار بود پسرها و دخترها هم جدا برن که مهدی گفت نازنین رو می خوام.

محمدرضا گفت مبینا رو می خوام. اون یکی گفت افرا. سعید گفت ستایش.

احسان و جفرسون هم با خانوماشون ...

آخرش هم هرکی سوا مرد جدا کرد. من و آیسو موندیم و قرار شد دنبالش برم

(آیسو)

از خواب پاشدم و توی حموم چپیدم. آب رو باز کردم. آخیش الان حال میده

بخوابی!

نه نه بزارید یه دهن بخونم براتون خوابم هم بپره اوم... حالا چی بخونم با

حال و هوای حموم یکی باشه تو حس برم؟ آهان یافتم!

اهم اهم. لیدیز اند جنتلمن

داره بارون میزنه نم نم (دوش آب)
خیابونا چه سردن (حموم که گرمه والا)
دارم از اون کوچه رد میشم (حموم)
که تورو توش گمت کردم (لیف و صابون)
یکم هم خودم رو گربه شور کردم و بیرون اومدم و چهارتا لباس تو تنم چیوندم.
موهام رو هم خشک کردم. یه نگاه به ساعت انداختم. وای ددم! الان ساعت پنج دقیقه به یازدهه.

دیرم شده. سریع گوشیم رو برداشتم و د برو که رفتیم!
آرایشگاه قشنگی بود. داخل رفتم.
به یه دختره سلام کردم.

_ سلام خسته نباشید. دوستای من کجا هستن؟
دختره: اونها توی اتاق های جدا آرایش میشن، شما هم بامن تشریف بیارید.
_ اوکی.

دنبالش رفتم و رفتیم داخل یه اتاق آرایش
لباس هام رو بهش دادم که گفت: خانوم پورقاسمی لباس ها رو به من تحویل
دادن.

وا! پس پریای بیشعور چرا به من نگفت؟!
_ باشه.

روی صندلی نشستم.

دختره: می خوای موهات چه مدلی باشه؟

_ مدل خاصی نمی خوام. اصلا میشه مدل نداشته باشه؟ میشه کلا من رو آرایش
هم نکنید؟ میشه من فرار کنم برم؟

_ نه دختر جون مگه دیوونه شدی؟! موهات رو باز کن ببینم تا کجاست؟

موهام رو باز کردم. خانومه چشم هاش قلب قلبی شد وقتی موهام رو دید.

_ ماشا... عزیزم.

_ مرسی فقط جون بچه ی نداشتت کش، تافت، سنجاق، ژل و اینجور چیزها
نزن!

_ باشه عزیزم. پس اول موهات رو شونه می کنم.

داشت موهام رو شونه می کرد که یکدفعه احساس کردم یه دسته از موهام کلا کشیده شد. منم که هی به فارسی بهش بدو بیراه می گفتم.

_ آی آی! نکن بیشعور نکش به جاه تو موعه نکش طناب نیست، آخ آخ!
جز غاله شدم خواهر من!

بعد از خیلی و اندی همه چی تموم شد. آخیش!
پوف! کمرم هم خشک شده بود. نداشتن ببینم چه گلی به سرم زدن. لباس هارو داد و پوشیدمشون. ساعت سه و نیم بود و رضا چهار دنبالم میومد. هنوز هم نمیزاشت خودم رو توی آینه نگاه کنم. اه من می خوام خودم رو ببینم!
قایمکی یکی آینه ها رو باز کردم هنوز یه گوشه از آینه رو باز کردم که دختره جیغش در اومد

_ دختر یکم آروم بگیر الان آینه رو باز می کنم!
آینه رو باز کرد.

جون! یه سوت برای خودم زدم. الهی رضا پیش مرگت بشه تو چرا انقده جیگری؟!

خب موهام که ساده تا زیره کمرم، فقط اتو کشیده بود. یه آرایش لایت ساده: خط چشم نازک، رژ لب صورتی کمرنگ. هرکاری کرد نداشتم کرم بزنه. اولین باری بود آرایش می کردم ولی پریا هم خوش سلیقست ها! یه تاپ سفید و یه دامن عروسکی سفید و پاشنه بلند های مشکی.
(رضا)

لباس هام رو پوشیدم و سویچ رو برداشتم و بیرون رفتم. سوار فراری آلبالویم شدم. میدونستم آیسو ماشین آلبالویی دوست داره.
وجی: میگم رضا؟

_ هوم؟

_ احساس نمی کنی زیادی رفتی تو فاز؟

_ نخیر خفه!

جلوی آرایشگاه استوپ کردم و پیاده شدم. همون لحظه آیسو بیرون اومد. هی خدا! این دختر شبیه فرشته ها شده بود.

هیچوقت موهاش رو باز ندیده بودم. چقدر ناز بود! نمیتونم ازش چشم بردارم.
آیسو: اهم اهم تموم شد؟

هن؟ چی؟
هیچی میگم داری منو دید میزنی، دید زدنت تموم شد؟ به حمدا...؟
هان؟
اوف بیخیال بابا! سوار شیم بریم.
ها؟ باشه.
سوار ماشین شدیم. اوف یعنی خاک توی سرم که انقدر زود وا دادم!
(مبینا)
خیلی استرس داشتم. اصلا یه حسی داشتم! فکر کنم خل شدم.
وجی: نه عزیزم از تبه عشقه!
هن؟ عشق من؟
منتظر بودم که محمدرضا بیاد.
چند دقیقه بعد یه خانومی اومد و گفت آقا دوما دامن.
نمنه؟ دوما کجا بود بابا؟ اشتب شده ها!
کیف و گوشیم رو برداشتم و بیرون رفتم. محمدرضا با همون ژست قشنگش به
ماشینش تکیه داده بود.
ستم اومد. با لبخند نگاهم می کرد. دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش
کشید.
خیلی خوشگل شدی! البته بودیا!
چاپلوس! تو هم خیلی جذاب شدی ممدی!
مبینا اذیت می کنیا! ممد چیه آخه؟!
ممد تویی دیگه. با اون قیافه ی ممدیت!
پوف! از دست تو!
بعد سوار ماشین شدیم.
(رضا)
می خواستم به آیسو بگم چقدر خوشگل شده اما فکر کردم شاید خوشش نیاد. اه
ول کن بابا میگم تموم بشه بره.
اوم... چیزه... آیسو؟
ها؟
امروز چیز شدی... یعنی چیز... خوشگل.

یه نگاه بهم کرد. نیشش رو تا نصف النهار مبدأ باز کرد. خوشحالی توی چشم هاش چشمک می زد. محو خندش بودم که گفت: می دونم خیلی خوشگلم اما تو خیلی زشت شدی. میمون!

نمنه؟ من الان توقع داشتم بگه وای عجیبم تو هم خیلی خوشگل شدی اما چه میشه کرد. آیسوعه دیگه! مثل همیشه خل و دیوونه!

لپشو کشیدم. مثل لپ بچه کوچولو ها!

دست شما مرسی! حالا زشت هم شدیم؟

او هوم.

اینو به عنوان تعریف می پذیرم

آفرین آفرین بپذیر!

(آیسو)

به باغ رسیدیم. خیلی خوشحال بودم. از ماشین پیاده شدیم. کثافت با اون ماشین جیگرش!

خواست دستم رو بگیره که چند تا دختر مثل مغول ها، سمت من و رضا هجوم آوردن. دلم واسه ی اون بدبخت سوخت.

دخترهای ایکبیری از سر و وضعشون معلوم بود چی هستن. لباس های پلنگی و بنفش و رنگارنگ. رژ هم زده بودن از سوراخ دماغ تا زیره گلو. میمون ها!

من عقب تر و ایستاده بودم. خب به من چه! دیدم این هی سعی می کنه از شر اون داف ها خلاص بشه. جلوتر رفتم و رو به دختره گفتم: خانوم نسبتاً غیر

محترم میشه گم بشی؟

دختر زشتو: شما چیکاره ی این پسر خوشگله ای که به ما امر و نهی می کنی؟ هان؟

بنده همسرشم.

گمشو بابا!

این دفعه رضا جلو اومد.

هوی! با همسر من درست صحبت کن. حالا هم هری!

دخترها مثل چی ترسیده بودن. دمشون رو روی کولشون گذاشتن و رفتن.

او ه! جونم جذبه!

شیطونی توی چشم هاش موج مکزیکی می زد.

_ خب دیگه بریم همسر عزیزم!
 _ اه برو بابا! خوبه حالا از دست این گودزیلا های شلوار پلنگی نجاتت دادم.
 بعد هم یه مشت به بازوش زدم. آخ آخ! بازوش چه سفته!
 _ دستت سنگینه ها ولی خداییش بگو حسودیت شد آیا؟
 _ فکر کن یه درصد! عمراً گودزیلا!
 _ باشه تو نگو من که میدونم!
 _ نه.
 _ بیخیال بریم تو ...
 _ دیوونه‌ی خل!
 زیر لب یه چیزی گفت که فقط دیوونه‌ی تو ام رو شنیدم. نمنه؟ دیوونمه؟! نه بابا
 منم باید به گوشام عینک بزنم.
 (رضا اسدی)
 آیسو به زور راه میرفت. اومد کنارم نشست.
 با مامان و باباش صحبت کرده بودم و باهاشون آشنا شده بودم.
 سمت آیسو برگشتم که دیدم قیافش مچاله شده.
 _ آیسو چیزی شده؟ از اول هی داری حرص می‌خوری. کفشت اذیت می‌کنه؟
 _ آخ آخ! چه عجب یکی درد من رو فهمید. قربونت بابا چلاغ شدم با این پاشنه
 بلندها! سی بار نزدیک بود بیوفتم جلوی همه آبروم قهوه‌ای بشه.
 _ تاحالا از این کفش‌ها نپوشیده بودی؟
 _ نه.
 _ بپر که یه راه حل‌ی واست دارم.
 _ بپریم؟ کجا؟
 _ بپر تو بغلم.
 _ ها؟ چرا؟! نه نمی‌خوام.
 _ شوخی کردم بابا. اندازه‌ی خرس قطبی وزن داری بعد من بیام بغلت کنم که
 کمرم میشکند. من عین این جنتل‌من‌های توی رمان‌ها نیستم‌ها! پس مثل بچه‌ی
 آدم راحت رو بیا. آفرین دختر خل!
 _ خیلی بدی!
 _ مثل اینکه بغل می‌خوای؟

_ نیچ بریم.

_ باشه.

بچم توی ذوقش خورده بود. سرش رو پایین انداخته بود و میومد.

_ هوی! فکر نکنی خجالت کشیدم و اینجور چرت و پرت ها. نخیر دارم روی راه رفتنم تمرکز می کنم نیوفتم. آقای چلغوز!

_ باشه تو حواست باشه. به شدت روی دو لنگه کفشت تمرکز کن خانوم دکتر!

_ برو بابا!

(آیسو)

داخل یه اتاق پره لباس رفتیم.

_ آیسو برو روی صندلی بشین.

_ اوکی.

رفتم و روی صندلی نشستم.

آخیش خدایا! اگه رضا به دادم نمی رسید تا الان نفله می شدم.

با یه جعبه توی دستش جلو اومد.

جعبه رو باز کرد و روبروم نشست. (جوگیر نشید. من که شانس ندارم

خواستگاری و اینجور چیزها باشه منه بیچاره تا آخر عمرم ترشیدم)

یه جفت کتونی سفید ساده در آورد. وای آخ جون! خدایا به لباسم هم میان.

_ ام... آقای نخبه شما سایز پای من رو از کجا میدونستی؟ نکنه کائنات بهت

الهام کردن هوم؟!!

_ آره کائنات اومدن گفتن: ای رضا! ما آیسو را اسکولی برای جهانیان آفریدیم

و همانا بدان! سایز پاهای آن دختر خنگول، سی و هشت میباشد.

_ اوکی. پس به کائنات سلام برسون.

_ ایشون هم سلام دارن خدمتتون.

_ خل! به هر حال دستت مرس. به قول خودمون ساغول(یوهاهاهاها)

_ خواهش می کنم آیسو کاری نکردم که.

_ خب دیگه پررو نشو!

و کفش ها رو پوشیدم و بیرون اومدم.

و بیرون آمدن ما همانا و ظاهر شدن مهدی تیکدری و نازی، مبینا و محمدرضا

و تبسم و مسعود هم همانا!

_ بچه ها چیزی شده دارین همچین طلبکار نگاهمون می کنین؟ بگین بوخودا من طاقتش رو دارم. تو چی رضا؟

_ ها؟ آره آره. بگین دا!

نازنین: بله بله! چیزهای جدید میشنوم. خبریه؟ چشم روشن آیسو خانومه!

_ نه! خبر؟ چه خبری؟

_ آیسو والا خبر مبر یوخ!

مسعود: اهم اهم آقای رضا خان! احساس نمی کنی که ایشون آیسو خانومه؟

سرجدت بگو چه خبره؟

_ اهم اهم. آقا مسعود شما بگو که هی با تبسم چشمک بازی می کنین.

(یوهاهاها)

مبینا: خب خب. من اینجا سوال اصلی رو می پرسم بروبچ. یک: اونجا چیکار

می کردین؟ دو: چرا یهو غیبتون زد؟

_ هان چی؟ به خدا کفش هام اذیتم می کرد رضا بهم کفش داد. همین به جان بچه

هام(یوهاهاها خون بچه نداشتم)

تیکدری: بله. شما درست می فرمایید به هر حال مبارکه.

شادی: به پای هم نفله بشین خدافظ!

بعد هم همشون جیم شدن.

یکم خواستم برقصم که یادم افتاد بنده اصلا رقص بلد نیستم!

بچه ها اعصابشون خیلی داغون بود. چون قشنگ همون موقع که همه چی

داشت خوب پیش می رفت سر و کله ی استوکس پیدا شد.

یه سری به مامان و بابا زدم که دیدم دارن با بقیه گپ میزنن.

به سمت صندلی سفید اون گوشه رفتم و روش نشستم. آخیش! که دیدم استوکس

عین عجل معلق پیداش شد و دقیقا کنار من نشست. یعنی شیطونه می گفت «بزن

تو ملاجش!»

هی روی من زوم کرد تا به حرف او مد.

hello _

hello _

به انگلیسی گفت: شما چرا تنها نشستین؟

_ به تو چه!

_ افتخار می‌دید برقصیم؟!_

_ نیچ، پررو!

از روی صندلی بلند شدم. رضا استوکس رو به جوری نگاه می‌کرد. انگار همین الان پا میشه به دست کتک مفصل بهش می‌زنه بعد خشتکش رو می‌کشه روی سرش. دو دور هم پاپیون میزنه!
از روی صندلی پاشدم. می‌خواستم برم به جای خلوت که کسی نباشه به نفس بکشم.

قسمت پشتی باغ رفتم، احساس کردم کسی پشتمه. هرکی بود ادکلنش خوش بو بود!

برگشتم و طرف رو آنالیز کردم تا به کله‌ی مبارکش رسیدم. نمنه؟ این چرا عین جن همه‌جا ظاهر میشه؟

_ وای پسر گر خیدم! یه اهمی او هومی سرفه ای چیزی، حداقل در بزن بی‌تر بیت بی‌شعور!

_ آیسو تو حالت خوبه؟

_ آره چطور؟ توپه توپم شما خوبی؟ ننه بابا؟ عمو عمه؟ خاله دایی؟ همه خوبن؟

_ اولاً اینجا در نداره آیکو خانوم! دوما همه خوبن. سوماً یه چیزی می‌خوام بهت بگم، فقط از خوشحالی قش نکنی.

همون لحظه بچه‌ها او مدن.

_ ام... چیزه... خب دیگه پررو نشو بعداً حرفت رو بگو.

_ پوف باش

به سمت بچه‌ها رو کردیم.

_ خب بقیه کجان؟

افرا: اسکول! تو هیروت بودی ها! ساعت یکه. همه رفتن دا!

_ پس ننه بابا کجان آیا؟

مبینا: اونا داخل تالار نشستن منتظر شمان. البته منتظر هم نیستن از خدائشونه نیاین، بشینن گپ بزنن.

بعد هم به چشمک زد که فکر کنم سعید قلبش افتاد تو پاچش. داشتیم باهم حرف می‌زدیم که متوجه شدم یکی داره از پشت درخت ما رو نگاه می‌کنه. بیخیال!

_ خب دیگه نفله ها متفرق شین بریم. ما که عین پریا و ایمان فردا بیکار نیستیم!
باید مثله خ... نه یعنی مثل کوزت... اه! نه چیز... اهان مثل آدم تمرین کنیم.

مبینا: چیزی نمی‌گفتی سنگین تر بودی ها!

_ میدونم!

همون لحظه تلفن رضا زنگ خورد.

_ بله!

...

_ خانوم بخدا اشتباه شده دیگه.

...

_ لامصب با چند تا شماره بهم زنگ میزنی!؟

...

_ ای خدا غلط کردم بابا.

...

_ چی میگی خانوم!؟

...

_ نمنه؟ (قیافش شبیه علامت سوال شده بود)

...

_ خانوم یه زنگ اشتباهی زدم بابا چی چی پیام بگیرمت؟

...

_ اه برو خدا شفات بده!

(وای فکر کنم اون نقشه شیطانی من و آیدین گرفته. یوهاهاها!)

گوشی رو قطع کرد. بچه خل شد!

به سالن که نزدیک شدیم، این مرغ عشق ها دست هم رو ول کردن و کاملاً

شیک رفتیم داخل.

همه داشتن خوش و بش می‌کردن.

_ به به! خوب خوش می‌گذره بهتون ها! جمعتون جمعه!

آیدین از پشت سرم مثل پیاز سبز شد و گفت: بله بله! خلشون هم کم بود که اون

هم اومد به اذن خدا.

نشونت میدم آیدین خان.

مامانِ رضا یه نگاه به من کرد و گفت: بیا عزیزم! بیا پیشمون بشین.
 مامانم: آره بیاین بچه ها!
 وایسا! یه جای کار میلنگه!
 ی مبارک باشه ی خاصی توی چشم های جفتشون بود.
 خدایا خودت رحم کن!
 بعد از چند ساعت، همه بعد از کلی گپ زدن و نگاه های عجیب و غریب ننم و
 ننش، پخش و پلا شدن.
 آخ که چقدر خسته شدم ها!
 کتم رو که با چشم و ابرو اومدن های بابا پوشیده بودم درآوردم و خواستم
 بزارمش روی تخت که یه کاغذ صورتی کوچولو از جیبش افتاد!
 کاغذ رو برداشتم و تای اول رو که باز کردم. یه حرف انگلیسی بود. حرف اس
 ؟!
 تای بعدی رو که باز کردم کاغذ کلا باز شد.
 «رضا دیگه نیست! الان هست. وای طولی نمی‌کشه که نابود میشه!»
 چی؟ نه. اشتباهه! یعنی کی این کار رو کرده؟!
 یه لحظه حال دگرگون شد. یعنی چی؟
 خواستم برم و رضا رو با چشم های خودم ببینم. می‌ترسیدم. اما... نه! این وقت
 شب نگران میشه.
 لباس هام رو به زور از تنم درآوردم و به حموم رفتم.
 آب سرد رو باز کردم. تنم از سرما می‌لرزید اما اهمیتی نداشت.
 _ آیسو دیوونه شدی؟ این چه کاریه؟
 _ نمی‌دونم! هیچی نمی‌دونم.
 وای من خل شدم؟ چرا با خودم حرف می‌زنم!
 _ نیست قبل از اون با خودت حرف نمی‌زدی؟ قبول کن کلا خلی.
 _ مرسی لطف داری خودم جون!
 بیخیال! اون فقط یه کاغذ. با ی سری نوشته ی پوچ و بی معنی!
 بعد از کلی آب بازی بیرون اومدم.
 لباس هام رو پوشیدم و با همون موهای خیسم گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون!

من تا مطمئن نشم نمی‌تونم بخوابم. کر مه دیگه توی آدم می‌لوله، هی میگه بدو
برو از خواب به درش کن!
در رو باز کردم و راه رو رو طی کردم.
در زدم اما باز نکرد!
یه لحظه قلبم شروع به تند تپیدن کرد اما... بعد از چند دقیقه که نه چند قرن،
بالاخره این الاغچه در رو باز کرد و قیافه ی میمونش جلوم ظاهر شد.
چشم هاش رو مالید و نگاهی به من انداخت.
_ ها؟
_ کوفت.
_ آیسو! آخه سه شب چیکارم داری؟ آی ننه من می‌خوام بخوابم!
_ زهرمار! برو اون طرف.
_ با همون قیافه ی شلم شوت نگاهم می‌کرد.
_ رضا شیش می‌زنی ها!
_ دیگه از این هیچ پخی در نمیاد. بچم از دست رفت.
_ خواستم توی اتاقش برم که جلوم رو گرفت.
_ چرا نمی‌ذاری توی اتاقتم برم آقای بوزینه؟!
_ نمی‌خوام!
_ من رو اذیت می‌کنی چلغوز؟
_ هلش دادم و داخل رفتم. اه! این هم عین من اتاقش زلزله اومده.
_ آیسو! جان ننت نخندی ها.
_ نه بابا چه خنده ای! اتاقه دیگه.
_ حالا چی شده اومدی اینجا؟ دلت برام تنگ شد؟
_ بعد زیر خنده زد.
_ زهرمار! بی مزه! اصلا من میرم. بیشعور!
_ آیسو! جان من فقط اومدی چرت و پرت بگی بری؟
_ آره.
_ دختر تو سراسر شیطنتی!
_ لطف داری! برو بگیر بکپ. فعلا!
_ شرت کم! نداشتی بخوابم.

بیشعور!

قبل از اینکه چیزی بگه بیرون رفتم و در رو بستم.

*** □

نازی پاس بده. بدو!

نازنین بهم پاس داد. داشتم گلش می‌کردم که سوت پایان نیمه اول رو زدن.

اه به خشکی شانس!

نازنین: اشکال نداره نیمه دوم می‌تونیم گل بزنین! نگران نباش هنوز یک هیچ

جلویم!

همه توی رختکن پخش و پلا شدیم.

آخیش! جونم درومدا

مبینا: وای دخترها! قیافه ی پسر ها رو دیدین وقتی داشتن می‌رفتن رختکن؟

یعنی ها داشتن از دستمون حرص می‌خوردن.

همون لحظه آقای الهامی اومد و یه سری چیز ها رو گفت و رفت.

نیمه ی دوم شروع شد و با گل‌منگلی های پریسا یک گل خوشگل خوردیم!

از همون طرف زمین داد زدم: «ماشالا به تو پریسا! کم دید بزن دختر!»

چشم غره ای حوالم کرد که از سی کیلومتری مشخص شد. این یعنی داره

حرص می‌خوره!

بعد از تموم شدن بازی، جول و پلاسمون رو جمع کردیم و توی هتل چپیدیم.

فردا قراره بریم ایران. بعد از گرفتن تست از ما، قراره با یگی از تیم های لیگ

برتری مسابقه بدیم. در صورت برد، می‌تونیم به لیگ برتر صعود کنیم.

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده اما رضا تغییر کرده!

نمی‌خنده! شوخی هم نمی‌کنه! ولی هیچکس نمی‌دونه چرا!

جلوی در اتاقش رفتم تا سر و ته این قضیه ی پاچه گیریش رو دربیارم.

پشت در وایساده بودم خواستم در بزنم که صدای رضا رفت بالا. چرا داره

انگلیسی حرف می‌زنه؟!!

خفه شو!

...

من هیچوقت اون رو بهت نمی‌دم!

...

_ هر کاری می‌خواهی بکن!

... _

نمی‌دونم اون آدم چی گفت که یه لحظه صداش غمگین شد!

_ باشه! ولی...

دیگه نتونستم صداشون رو بشنوم.

اه لعنتی! چی داره رضا رو اینطوری آزار میده؟ چی رو می‌خواد به کی بده؟

خواستم گوشم رو بچسبونم به در که یکدفعه در باز شد و پهن زمین شدم!

رضا با چشم‌های عجب و جقش من رو نگاه می‌کرد.

_ هوی چلغوز بی‌تربیت بیشعور! من اینجا پخش زمین شدم. تو داری عین چی

نگاه می‌کنی؟

یکدفعه زیر خنده زد.

_ زهرمار! برو به دوست دختر های زشتت بخند.

_ چی می‌گی تو؟ خل!

پا شدم و با مظلومیت نگاهش کردم.

رضا: چته؟ چرا مثل قحطی زدگان فلسطین نگاه می‌کنی؟

_ رضا! تو چت شده؟

_ هیچی!

_ اه بوگو! از کلش آویزون شدم و گفتم:

_ یا می‌نالی ببینم چته، یا کلت رو می‌کنم!

_ آیسو! هیچی نیست! چرا انقدر پیگیری؟ من یه غریبم پس کاری باهام نداشته

باش.

از شنیدن حرف هاش، گوش هام سوت کشید.

_ چی می‌گی تو؟ دیوانه شدی؟

_ آره! حالا هم برو.

سرم رو انداختم پایین و با گفتن «خیلی نامردی!» رفتم توی اتاقم.

با عصبانیت در اتاقم رو بستم و پشت در نشستم که صدای یکی از کارکنان اونجا

در اومد:

_ خانم آروم تر بکوب دیگه. طویله نیست که.

_ خب بابا!

همیشه وقتی عصبانی می‌شدم، باید در و دیوار رو بکوبم یا داد بزنم. هیچوقت گریه نمی‌گیره.

لباس هام رو عوض کردم و دستکش‌های مخصوص بوکس رو پوشیدم و شروع کردم.

انقدر محکم به کیسه بوکس ضربه می‌زدم که انگشت هام درد گرفته بودن اما اهمیتی نداشت!

همون لحظه در زدن. با همون ریختم رفتم سمت در و در رو باز کردم که قیافه ی نازنین توی چارچوب در پدیدار شد. با دیدن من چشم هاش از حدقه زد بیرون.

__ ها چته؟ چرا این ریختی شدی؟

__ آ... آ... آیسو! تو چرا این ریختی شدی؟

__ چه ریختی؟

__ والا یه شلوار مشکی پاره که تا زانو بالا دادیش. یه تاپ که حتی بند هاش هم نیست. یه پیش بند صورتی و پر از روغن و رب. با دستکش‌های بوکس و عین گاو هم عرق کردی. چشم هات هم که الانه که ازشون دود بیرون بزنه! تک خنده ای کردم و گفتم: خله! دارم بوکس کار می‌کنم.

__ اوکی. می‌خوای تا شب همین جا بمونم؟!

فکرم یه جای دیگه بود و داشتم به این فکر می‌کردم که اون گاو آنگولایی‌لو (کشوری من درآوردی!) چرا اینطوری کرد؟!

__ آیسو! کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی؟

__ توی باغ مش رحیم سیر و صفا!

__ اه تو هم شیش می‌زنی ها!

و من رو کنار زد و اومد تو که با دیدن اتاقم یه جیغ فرا بنفش کشید.

__ آیسو! زود، تند و سریع این اتاقت رو جمع می‌کنی!

__ حسش نیست!

__ راستی فردا به ایران پرواز داریم. با تیم رده اول جدول لیگ برتر بانوان باید

بازی کنیم. خیلی استرس دارم!

__ نگران نباش ما می‌تونیم. می‌بریم!

__ ایشا... آجی! تو هم این اتاقت رو جمع و جور کن.

_ ول کن بابا! خب دیگه خوشحال شدیم! بفرما!

_ خیلی بیشعوری! گودزیلای میمون.

_ لطف داری. خداحافظ!

□*□ □*□*□

وارد استادیوم شدیم. یک استادیوم بزرگ توی یزد بود.

سر و صدای خیلی زیادی توی استادیوم بود. دخترها استرس داشتن اما من خیلی ریلکس راهم رو می رفتم. خانوم سماعی، مربی جدیدمون که همراه با عمو ساکت بود، پشتمون بود و داشت به دخترها روحیه می داد.

همون لحظه پریا اومد:

_ آیسو خره! ببین منو! بزن شتکشون کن ها!

_ اوکی حله!

_ خل! انگار دارم میگم برو گل ها رو آب بده.

_ همین دیگه! دارم میرم دسته گل آب بدم.

وارد رختکن شدیم و بعد از صحبت های خانوم سماعی، وارد زمین بازی شدیم. ولی چیزی که می دیدم باور نکردنی بود...

دهن همه بچه ها اندازه غار باز مونده بود که پریا داد زد: «دهنتون رو ببندین

نقله ها! آبرومون رو بردین! حال کردین چی شده؟!»

_ پریا! این ها از کجا اومدن؟

فکر کنم خبرمون همه جا پخش شده! «بازی یک تیم ناشناخته با تیم رده اولی!»

نگاهی به هوادارای قرمز پوش روبهروم و پرچم تراکتور انداختم. کفم برید!

ولی ما هم لطف اون ها رو بی جواب نداشتیم و کلی ماچ برایشون فرستادیم.

توی مستطیل سبز و ایسادییم. نگاهی با از اطمینان به دخترها انداختم و با سوت

داور، بازی شروع شد. بازی ای که اگه نبریم، تمام شانسمون برای قهرمانی و

صعود به لیگ برتر از بین میره.

دقایق اول همچنان پاس کاری می کردیم و هنوز به دروازه ی حریف نزدیک

نشده بودیم. ما سعی داشتیم که حریف رو از دروازه دور کنیم.

استادیوم پر از صداهای مختلف بود.

داشتیم به دروازه نزدیک می‌شدیم. نازنین بازیکن حریف رو دریبل کرد اما دوتا بازیکن دورش بودن و می‌خواستن دریبل کنن. من زودتر نزدیک دروازه رفتم و به نازی اشاره کردم: بشوت نازی!

نازی بهم پاس داد و من هم نزدیک دروازه بودم. موقعیت سازی کردم و یه شوت محکم توی دروازه زدم اما دروازه بان کرنر فرستادش. اه لعنتی! اعصابم حسابی داغون بود اما خودم رو کنترل کردم که توی مخچه ی دروازه بان نزنم! ضربه ی کرنر رو مبینا زد و من با ضربه ی سر توی دروازه فرستادم!
ها؟ نمنه؟ من؟ جان تو الان من گل زدم؟

توی یه لحظه ی عجیب، بروبچ روی سر و کولم پریدن. همه خوشحال بودن و جیغ جیغ می‌کردن اما من هنوز تو شوک بودم.
یه لحظه سوزشی توی بازوم احساس کردم.
_ کدوم گودزیلایی منو گازید؟

نازنین با قیافه مظلوم که شبیه خره شرک شده بود گفت:

_ آیسو جون بچه ی نداشتم یه بار دیدم تو شوک بودی پری خره گازت گرفت خوب شدی، منم چیز کردم دیگه ...

یدفعه عین برق گرفته ها بالا و پایین پریدم و مبینا روی کولم پرید که دیگه دیدیم بسه دیگه کم اسکول بازی دربیاریم. نگاهی به صندلی های پُر استادیوم انداختم و هوادار ها رو دیدم که با خوشحالی فریاد « یاشاسین » سر می‌دادن. برای تیمی که هنوز نمی‌شناختنش!

فریادی که سراسر وجود این ارتش یازده نفره رو پر از عشق می‌کردن!
مبینا: آیسو باز رفتی تو هیروت بدبخت؟!

_ ها؟ نمنه؟

_ هیچی بازی هنوز تموم نشده. توپ رو دریاب!

با سرعت دنبال توپ می‌دویدم. تمام تلاشم می‌کردم که بازم یه گل بزنم.
ولی نیمه ی اول مثل برق و باد گذشت

وجی: نه، شما مثل خری که رم کرده بود می‌دویدین!

_ ام... عزیزدلم بهتر نیست سکوت را بر لبان زشتت حاکم کنی تا بنده نیز نفسی ز دست تو بکشم بیشعور؟

وجی: آیسو اون آخر ها اعصابت خورد شد گند زدی به جمله!

_ خفه!

همگی رفتیم توی رختکن و خانوم سماعی هم اومد:
خب دختر ها چند دقیقه استراحت کنید تا من پیام و نکات لازم رو بگم.
افرا کفش هاش رو خواست دربیاره که موج بد و بیراه به سمتش صعود کردن»
نگار سرجدت درنیار نفله، نفلت می‌کنم الاغ درنیاری ها! و ...»

_ افرا! در آوردی درمیارم همگی مسموم بشین ها!

همگی یدفعه گفتن: «نه نه نه نه سرجدت نکنی ها!»

همگی یه آب خوردیم و خانوم سماعی هم اومد: «خب بچه ها! حواستون رو جمع کنید. هافبک ها! بازی سازی کنید. مدافع ها! چون نیمه ی اول آیسو گل زده، ممکنه هجوم بیشتر از دفاع باشه. پس حواستون باشه و مهاجم ها! با هافبک ها هماهنگ باشین! بچه ها! خدا به همراهتون!
همگی تشکری کردیم و آماده نیمه ی دوم شدیم.

نیمه ی دوم تا وسط هاش فقط دفاع بود. قطره های عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم و با سرعت بیشتری دویدم که یدفعه یکی از بازیکن ها روی افرا خطای سنگینی کرد. پنالتی صد درصدی بود! نگاهی به داور کردم که دیدم هیچ واکنشی نشون نداد.

اما پرچم کمک داور بالا رفت. هوف! جونم دراومد ها! نگاهی به افرا انداختم که زیاد حالش خوب نبود. جلوتر رفتم.

_ افرا حالت خوبه؟ می‌تونی بازی کنی یا نه؟

_ آره خوبم! ولی فکر نکنم بتونم بازی کنم.

_ باشه پس...

مجبور بودیم بازی رو ده نفره ادامه بدیم.

واسه ی ضربه ی پنالتی آماده شدیم. نازی پنالتی رو زد اما توپ با بدشانسی از بالای دروازه گذشت.

چند دقیقه ای از حمله گذشته بود که خط دفاعمون کم آورد. گل خوردیم!

اما هواداران همچنان داشتن تشویقمون می‌کردن.

دقایق پایانی بازی بود و ما تمام تلاشمون رو می‌کردیم تا گل بزیم.

اما بازی مساوی تموم شد. همش تقصیر من بود! اگه یکم دقت می‌کردم، گل می‌شد!

سوت پایان بازی رو زدن ولی هوادار های توی استادیوم جوری فریاد می‌زدن که احساس برد می‌کردیم. صدای عیبی یوخ، کل استادیوم رو پر کرده بود. قلب من به عشق این هوادار ها می‌تپید!

بعد از سوت پایان بازی، توی رختکن رفتیم تا استراحت کنیم. کیفم رو با عصبانیت جلوی در پرت کردم که یهو خورد توی ملاج خانوم سماعی! با عجله سمتش رفتم.

_ وای! ببخشید اشتب شد! خورد به مماختون؟!!

بعد کیفم رو از روی زمین برداشتم. خنده ای کرد و گفت:

_ اشکالی نداره دخترم! بیاین اینجا همه‌گی! کارتون دارم.

همه رفتیم و روی صندلی هایی که اونجا بود، نشستیم.

_ خب بچه ها! شماها خیلی خوب بازی کردین و مساوی برای بازی با تیم رده

اول تقریباً یعنی معجزه! اینم بگم که بازی شما توسط وزارت ورزش و

فدراسیون فوتبال آنالیز میشه و نتیجه رو بهتون میگن.

_ ام... خانوم سماعی! اگه نتیجه مثبت باشه میریم لیگ برتر؟

_ فکر نمی‌کنم دخترم چون شما هنوز بچه هستین و ممکنه که برین تیم نونهالان

و اگه به تیم ملی نونهالان دعوت شدین، می‌تونین به رده های بالاتر برین.

با شنیدن این خبر ها اعصابم شد شبیه پشم های گوسفند! اه لعنتی! من لیگ برتر

می‌خوام!

خانوم سماعی: خب بچه ها! می‌تونین برین و استراحت کنید.

ستایش: ما که باید به هتل بریم.

_ بچه ها بیاید خونه ی ما!

نازی: آره با اون اعصابت بیایم اونجا! بچه ها بریم.

بعد رو کرد به پریا و گفت:

_ پریا حواست به این گودزیلا باشه.

پریا: حله داداش.

دیگه صبر نکردم و کیفم رو برداشتم و با یه خداحافظی از اونجا بیرون اومدم

که با دیدن هوادار ها جلوی استادیوم لبخندی زدم و سوار ماشینی که آیدین بهم

داده بود، شدم و با سرعت به سمت خونه راندم.

با سرعت توی خونه اومدم و حمله ور شدم به سمت دستشویی که انگشت کوچیکه ی پام به کنار مبل خورد.

_ آخ! آخ! آخ! آه! اصلا این مبله کوره پای من رو نمی‌بینه؟
با مشت زدم به مبل که دستم بیشتر درد گرفت. آه! از طرفی هم دششوری فشار آورد. من برم دستشویی که بیشتر از این مجروح نشم.
بعد از انجام کار های مربوطه (ها؟ نکنه اون هم باید توضیح بدم بدبخت؟) یه بوی مسموم کننده ای به مشامم خورد. دنبال اون بو گشتم که به لباس های خودم رسیدم. به حموم رفتم و شروع به خوندن آهنگ‌های مسخره ی مخصوصم کردم.

«چرا انقد خیلی خری؟ چرا پیکان نمی‌خری؟»

مدد جر زن و جعفر گولاخ
حالا دل ای دل ای دل ای دل تو خریداری نداری افسون شدی و یاری نداری...
با صدای بلند داد زدم نفرین به تو ای دل غاقل!...»
که حس کردم صدای دست میاد.
وجی: اسکول! تو فازه کنسرت برت داشته.

_ ها؟ حله پس! همه دست دست! حالا قر، قر قر قره کمر، حالا قر تو کمر فراوونه...
بعد از یکم مسخره بازی، اومدم بیرون و یه شلوار خرسی گشاد و یه آستین کوتاه خرسی گشاد پوشیدم و خواستم موهام رو خشک کنم که دیدم حسش نیست. وجی: خاک بر سرت! خب معلومه نباید هم باشه. سه متر مو داری، مثل جنگل آمازونه.

_ عشقم؟ خفه بمیر!

و در اتاقم رو باز کردم. سر و صدا می‌اومد. حتما پریا اومده یه سری بزنه و بره.

رفتم جلوتر که با صحنه ای روبه‌رو شدم که چهار تا آدم بیشعور با نیش باز دارن من رو با آب پاش خیس می‌کنن. منم که پررو! نیشم رو باز کردم و شیشه ی آرد و آب رو بدو بدو برداشتم و روی کله ی همشون ریختم.

رضا رفت روی مبل و شروع کرد به آب پاشی که من توی حیاط فرار کردم و پریا و ایمان و رضا هم دنبالم اومدن. حالا هی من می‌دویدم و رضا می‌دوید. فکر کنم سرعتم از سرعت خدا بیامرز میگ میگ هم بیشتر بود از دست این چلغوز!

بعد از اینکه رضا من رو کلی خیس کرد و منم خیسش کردم، حمله کردیم سمت اون دوتا بی تربیت ها و تا می‌تونستیم خیسشون کردیم که دیدیم همون لحظه مبینا و نازنین و مهدی و محمدرضا در رو باز کردن. عین این تفنگدار های کابویی نگاهی به هم انداختیم و خشاب های آبمون رو پر کردیم و شروع به آب بازی کردیم.

مبینا وقتی ما رو توی اون حالت دید، یه جیغ فرا بنفش کشید و توی بغل محمدرضا پرید.

بعد از کلی آب بازی اومدیم خونه و بچه ها هم از گل کاری هام گفتن که دستشون درد نکنه واقعاً کنسرت خوبی داشتم گویا! همون لحظه تلفن رضا زنگ خورد و رضا اخم غلیظی کرد و توی حیاط رفت. من هم آروم آروم از دید این برویج خارج شدم و مثل رنگو توی حیاط پریدم و پشت گلدون قائم شدم تا صحبت هاش رو بشنوم اما هنوز هم خیلی آروم می‌اومدم. رفتم جلوتر ولی دیگه چیزی نبود که پشتش قائم بشم □ ولی با دقت به حرف هاشون گوش می‌دادم.

نمی‌فهمیدم چرا انگلیسی حرف می‌زد؟ منم که ماشا... انگلیسیم قوی!
_ از من همچین چیزی رو نخواه!

... _

_ اون... دوستاش... نمی‌شه! (این ها همش به لطف انگلیسی خوبمه که هیچی نمی‌فهمم!)

یکم چرت و پرت گفتن و رضا یه دفعه برگشت و منم هل کردم و سریع توی خونه پریدم. هوف نزدیک بود ها!

اون گودزیلا هم دوباره اخم هاش رو کشید تو هم و نشست. بدبخت الاغ فکر می‌کنه خیلی با جذبه میشه وقتی اخم می‌کنه اما نمی‌دونه شبیه میمون میشه!

بعد از کلی صحبت، دستور متفرق شدن رو دادم که پریا گفت: یکی باید بمونه
پیش تو بخوابه. آیدین هم گفته که هفته ی دیگه میاد تبریز.
نازنین: بچه ها من می‌مونم.

_ حله پس!

همه رفتن و رضا هم با اخم و تخم بیرون رفت و همه رفتن. با نازی خوابیدیم
اما چه خوابی!

انقد کابوس و و چرت و پرت دیدم که کوفتم شد.

صبح با صدای خروسی نازنین بیدار شدم.

_ اه ننو اذیت می‌کنی ها! من می‌خوام بخوابم.

_ ای کوفت و ننو! بابا زبونت نمی‌چرخه بگی نازنین؟

_ نیچ!

بعد یه خمیازه کشیدم و دوباره پهن تخت شدم.

_ آیسو به خدا اگه پا نشی من می‌دونم و تو!

اهمیتی ندادم و سعی کردم بخوابم که دوباره ریخت پشکل رضا رو ببینم اما هر
کاری کردم نشد. اوف شیطونه میگه. بزمن ننو رو از سه ناحیه ی ممکن فلج
کنم!

یه دفعه احساس خیسی روی کله ی نداشتم حس کردم. نگاهی به سطل آب توی
دست نازی انداختم که یه ذره آب توش بود. همونجوری داشت با نیش باز نگاهم
می‌کرد.

_ نازی! واسه آرایشتم خیلی زحمت کشیدی؟

_ آیسو! نکنی سرجدت ها!

یه دفعه سطل رو از دستش کشیدم و ریختم روی کلش که آرایشش به فنا رفت.

نازی هم بدو بدو کنان به دستشویی رفت.

امروز قرار بود نتیجه رو خانوم سماعی بهمون بگه. لباس هام رو پوشیدم. کلم
رو خشک کردم و سوییچ رو برداشتم که ننو جیغ جیغ کنان به سمتم اومد.

_ آیسوی بیشعور! می‌خواستی من رو قال بزاری؟

با بیخیالی سوار ماشین شدم. توی کل راه اعصابم به خاطر اون خواب های

لعنتی خراب بود. انقدر تند می‌رفتم که نازنین رنگش پریده بود.

جلوی باشگاه پارک کردم و توی باشگاه رفتم. خانوم سماعی منتظر ما بود.

_ سلام خانوم سماعی! نتیجه چی شد؟

_ دخترم بشین یه نفس بگیر!

با قیافه ی مظلوم شبیه خره شرک نگاهش کردم که گفت: «خب بابا اونطوری نگاهم نکن میگم! خب بچه ها! اون ها از بازی شما خوششون اومد، اما صعود به لیگ برتر که به این راحتی ها نیست! باید شما هفته ی بیست و سوم تا پایان لیگ نوزدهم زنان توی لیگ نونهالان باشین. اگه نتیجه اون بازی ها هم خوب بود، میتونین به لیگ برتر راه پیدا کنید.»

_ حله پس! یعنی بازی بعدیمون با کجاست؟

_ شما قراره که اول برین و قرار داد ها رو ببندیم بعد لیگ رو برنامه ریزی کنن بازی ها رو ، بعدش معلوم می شه با کجاست. فعلا ما باید تمرین کنیم.

□***

اولین بازیمون با سینا بوشهر بود. یعنی فردا ساعت دو.

لیگ برتر هم شروع شده بود و تراکتور هم اولین بازیش با گل گهر سیرجان بود. قرار شد امروز یه بازی بین دو تیم باشه.

توی رختکن بودیم و داشتیم خیر سرمون برنامه می چیدیم که شکستشون بدیم. بعد از چند دقیقه وارد زمین بازی شدم که با دیدن صحنه جلوی روم خشکم زد!

_ سلام آقای اسدی، سلام خانوم اسدی!

خانمه با لبخند گفت:

_ سلام آیسو خانوم! عزیزم بهاره کیانی ام! به زودی قراره پیام توی تیم شما.

_ خوشبختم بهاره!

داشتم با خودم فکر می کردم که این دختره چیکاره ی این چلغوزه؟! اما از هر راهی رفتم ملاجم خورد تو دیوار! بالاخره فوضولی بهم قلبه کرد و برگشتم که بیرسم "شما چیکاره ی عشق چلغوز منی؟" که دیدم ای دل غافل ، جا تره بچه نیست!

وجی: آیسو! جون من چه ربطی داشت!؟

_ ربطش اینه که آن چیست که چیستان است!

وجی: باشه آیسو تو فقط حرف نزن که داری به فنا میری فرزندم!

مبینا: آیسو! خشک شدی؟ الان بازی شروع میشه اما تو مثل عجل معلق

وایسادی! برو دیگه

توی پست خودم و ایسادم و بازی شروع شد اما مخ نداشته ی من همش درگیر
اون دختره و این گوریل انگوری بود!

نگاهی به کنار زمین انداختم که دیدم پریا و اون دختره اونجا و ایسادن. پریا که
داشت عکس می گرفت و بهاره هم داشت با اون چشم های وزقیش ما رو نگاه
می کرد.

حواسم رو به بازی جمع کردم و با شدت دنبال توپ می دویدم.
نیمه ی اول با تساوی صفر بر صفر تموم شد و من هیچوقت از بازی بدون گل
خوشم نمیومدم.

دیگه وقتی نیمه ی دوم هم شروع شد، اعصاب برام نمودند.
با سرعت نزدیک دروازه شدم و توپ رو جوری از رضا دریبل کردم که
خودش هم هنگ کرد. توپ رو با شدت توی دروازه فرستادم و در یک عمل
عجیب غریب گل شد. نممه! من؟ الان؟ گل زدم واقعا؟

بچه ها یه دفعه روی سرو کولم پریدن که با مخچه خوردم زمین اما چیزیم نشد.
ننو: اوه اوه! آیسو اعصاب یوخ!

مبینا: آره دیگه این آیسو تا اعصابش خورد نشه گل نمیزنه!

خب دیگه بچه ها متفرق شین بازی ادامه داره ها!

همه سر پست خودشون رفتن. به پریسا گوشزد کردم که حواسش به دفاع باشه.
دیگه نتونستن گلی بززن تا دقیقه ی نود.

عمو ساکت سه دقیقه وقت اضافه داد. خانوم سماعی هم داشت ما رو دید می زد.
تموم سعیم رو کردم تا نتونن گل بززن اما بازم رضا اسدی رو مخ من یورتمه
می رفت تا اینکه گل زد.

دیدم لحظه ی گل، رضا نگاهی به بهاره انداخت. اون دختره ی چلغوز هم نیشش
رو تا سوراخ گوش باز کرد.

بعد از این نتیجه ی تساوی، همه از زمین بازی رفتن اما من حوصله ی
هیچکس رو نداشتم و با عمق لجبازی و اعصاب خط خطیم از تیر دروازه
آویزون شدم.

داشتم واسه خودم آهنگ های چرت و پرت می خوندم: «من یه پرندم. آرزو دارم.
تو یارم باشی. کنارم باشی.»

همینطور که موهام روی چمن ها و پاهام روی تیر دروازه بود، داشتم تاب می‌خوردم که صدای سوت شنیدم اما محل ندادم حتما نوحه! بقیه که بلد نیستن سوت بزندن.

اون با ریتم می‌زد که منم شروع کردم به سوت زدن. یادمه مامان و بابام همیشه می‌گفتن دختر چرا باید سوت زدن بلد باشه. بابام هم که می‌گفت دختر چرا باید فوتبال بازی کنه! اما کو گوش شنوا! خوشم میاد به حرف هیچکس گوش نمیدم و ز غوغای جهان فارغ و آسوده ام. صدای نوحه اومد: چته عین میمون از تیر دروازه آویزون شدی؟ توهم صدای سوت رو شنیدی؟
_ مگه تو نبودی؟!

_ نه بابا من الان اومدم دیدم صدای سوت دوتا شد! حالا بیخیال بیا پایین بابد بریم با اون دختر جدیده آشنا بشیم! بعدش هم باید بریم باشگاه بدن سازی.
_ حله! اومدم.

یعنی صدای اون سوت و اسه ی کی بود!
توی رختکن رفتیم و خواستم از در رختکن پیام تو که دیدم جلوی در خیس بود و با دماغ زمین خوردم.
_ آی آی! کمرم شکست. آی ننه!

دخترها فقط نگاه می‌کردن و از قیافه ی پشگلشون معلوم بود که الان میترکن از خنده اما می‌دونستن که بخندن خونشون پای خودشونه. رضا قهقهه می‌زد. خودم هم مثل چی می‌خندیدم!

رضا با خنده سمتم اومد و خواست دستم رو بگیره. با عشق نگاهش کردم و دستم رو گذاشتم توی دستش و شالاپ کوبوندمش زمین!

یوهاها! به ریش نداشته ی من می‌خندی چلغوز؟
دیگه این دفعه همه زدن زیره خنده حتی خودم!

اما بهاره با هول اومد سمتمون!

بهاره: وای رضا! چیزیت که نشد؟

رضا: نه.

بهاره خواست دست رضا رو بگیره که رضا دستش رو کشید. بلند شد.

حدود یک هفته از ورود تیممون به لیگ دسته یک گذشته بود و پیشرفت خیلی خوبی داشتیم.

امروز با یه تیم رده اول مسابقه داریم و باید تلاش خودمون رو بکنیم چون این بازی توسط فدراسیون نظاره می‌شه.

* * *

آخر های نیمه ی دوم بودیم و بازی 1_0 با گل ننو جونم به نفع ما بود. با شدت دنبال توپ بودم که احساس کردم سه متر پرت شدم اون ور تر. یه بازیکن روی من خطای ناجور کرده بود.

آی ننه من کلا باید امروز مسدوم بشم. نگاهی به پام انداختم. فکر نمی‌کنم با این وضع بتونم به ادامه ی بازی برسم. داور ها و بازیکن ها اومدن سمتم. داور: می‌تونی بلند بشی؟
_ فکر نمی‌کنم.

همون لحظه داور علامت داد و تیم پزشکی اومدن و بهم کمک کردن تا از زمین بازی خارج بشم.

اصلا حال خوشی نداشتم به خاطر این رضای چلغوز! امروز با تیم سپاهان بازی داشتن. لنگ لنگون توی رختکن رفتم و تیم پزشکی هم اومد تا پام رو نگاهی بندازه.

* * *

بعد از گذشت دو هفته از رقابت های لیگ برتر زنان، بالاخره توسط فدراسیون فوتبال تایید شدیم و به رده آخر لیگ برتر زنان صعود کردیم ولی من می‌دونم که می‌تونیم به رده های بالاتر صعود کنیم.

روی کاناپه لم دادم. امروز رو استراحت داشتیم. داشتم بازی تراکتور _ نوب آهن رو می‌دیدم.

حواس همه ی بازیکن ها روی بازی بود الا رضا! اصلا نمی‌فهمیدم دلیل این رفتار های زد و نقیضش رو. خب الاغچه! بنال چته دیگه!

بازی پر گلی بود، چهار _ دو، به نفع تراکتور بود.

ولی دقیقه ی شصت و نه عمو ساکت رضا رو با محمدرضا آزادی تعویض کرد. رضا با قیافه ای عصبانی از زمین بیرون اومد.

همون طور روی کاناپه ی سفید رنگ نشسته بودم و داشتم لواشک و پفک و چیپس می خوردم که پریا اومد خونه.

صدای جیغ جیغ های پریا برگام رو پرپر کرد.

_ هوی! چته الاغچه؟ باز تو اومدی نوله؟ خودتون خونه ندارین؟

_ اولا کوفت! دوماً اومدم اینجا چون بازی تراکتور تموم شد و طراحی هام رو هم انجام دادم و هم اکنون حوصلم سر رفته! سوما، بیشعور نوله! من اینجا نباشم تو خونه رو عین میدون جنگ می کنی؟

_ جواب حرف سومت! با افتخار، بلی!

کیفش رو روی میز گذاشت و زیر لب «کوفت» ی گفت.

بسته های لواشکم رو برداشتم که مصادف شد با قیافه ی لواشک ندیده ی پریا!

_ پریا فکر کن یه درصد بهت لواشک بدم!

لبخند شیطانی ای زد و گفت: تو نمیدی اما من که به زور می گیرم آیسو خانوم! سریع جبهه گرفتم و لواشک ها رو پشتم قایم کردم که به سمت حمله ور شد.

سریع از روی کاناپه پاشدم و به سمت اتاقم دویدم!

عین تام و جری، من می دویدم اون دنبالم بود.

_ هوی قاتل بدبخت! بهت لواشک نمیدم!

بعد زبونوم رو درآوردم و ابرو هام رو بالا انداختم.

_ گیرت میارم!

رفتم توی اتاق و در رو بستم و شروع کردم به خوردن لواشک که صدای تلفونم از حال بلند شد.

صدای پریا اومد: الو! سلام آقای اسدی!

... _

_ بله. نه آیسو الان کار داره! چند لحظه...

عه! این که رضا خرهست!

پریا: آیسو! یا از اتاق بیرون میای و لواشک هات رو بهم میدی یا گوشه بی گوشه!

_ آی ننه غلط کردم بابا.
از اتاق بیرون اومدم و با قیافه ی مظلوم بهش گفتم:
_ بیا! کوفتت بشه! (بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم) تو رو خدا تا آخر نخور!
_ می خورم! کلش رو می خورم.
بعد گوشی رو سمتم گرفت
«بیشعور» ی زیر لب گفتم و گوشی رو ازش گرفتم.
قلبم شروع به تند تپیدن کرد. صدام رو صاف کردم.
_ به سلوم رضا گودزیلا! چه عجب! بنال ببینم چته؟
صدای خنده از اون طرف خط اومد!
نگاهی به شماره انداختم. ای دل غافل خاک بر سرم شد! آقای الهامی بود. هی
خدا!
_ ام! چیزه... عمو ساکت... (بعد تند تند ادامه دادم) به خدا همش تقصیر پریا
بود!
با خنده گفت: «سلام دخترم. اشکالی نداره! می دونم شما دوتا چه گودزیلا های
هستین!»
_ بله بله! لطف دارین. واقعا مرسی!
بعد زدم زیره خنده.
_ دخترم خواستم بگم فردا رو با خانوم سماعی باید برین باشگاه بدن سازی. پس
فردا هم بازی ای بین تیم سرخ یا همون تیم شما و تیم تراکتور برگزار میشه.
_ بله چشم.
_ فعلا دخترم. خدا نگهدار تون!
_ خداحافظ شما!
بعد تلفن رو قطع کردم و با قیافه ی آتیشیم نگاهش کردم.
_ پریا جان آماده باش که می کشمت!
صداش رو بچگونه کرد و گفت:
_ وای خاله جون! تولو خدا منو نکش!
_ زهرمار! از جلوی چشمم محو شو تا شتکت نکردم دختره ی نوله!
بعد لواشک هایی که جاساز کرده بودم توی یخچال رو برداشتم و کاملاً شیک و
مجلسی همونجا نشستم و شروع به خوردن لواشک های عزیزم کردم.

توی باشگاه بودیم و داشتیم تمرین می‌کردیم. وسط تابستون بود و هوا هم مثل چی گرم بود. بعد از چند دقیقه تمرین، رفتم کنار ننو. بدجور توی فکر بود و اعصاب خوشی نداشت.

_ ننو! چته؟ تو هیروتی!

با این حرفم سریع از جا پرید و ترسیده نگاهم کرد.
با خنده گفتم:

_ میگم تو باغ نیستی ها! هیروتی!

_ ن... نه!

_ ها؟ ندیسن داداش؟ (چی می‌گی داداش؟)

همون لحظه خانوم سماعی با استرس اومد سمتمون.
رو به نازنین گفت:

_ نازنین! گفتی بهش؟

اینا چی می‌گن؟ قضیه چیه؟

با عصبانیت گفتم:

_ نازنین! چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا اینطوری می‌کنین؟

یه لحظه چشمم به چشم های اشکی نازنین افتاد.

جلوتر رفتم و نازنین رو بغل کردم.

_ ننو جونم! به آجی بگو چی شده! وگرنه قاطی می‌کنم ها!

خانوم سماعی فقط نظاره گر ما بود و بقیه ی بچه‌ها هم پیشمون اومده بودن.

نازنین با گریه نامه ای رو از جیبش درآورد و دستم داد!

روش آرم فیفا بود. متعجب نامه رو گرفتم و به سمت اون طرف زمین چمن رفتم.

با استرس نامه رو باز کردم.

متنش انگلیسی بود!

«سلام خانوم امیری! ما هم همراه با فدراسیون فوتبال زنان بازیتون رو نظاره می‌کردیم.

کارشناس های ما از سبک بازی های شما خوششون اومده.

سر مربی تیم خواهان فعالیت و همکاری با شما هست

و در جریان هستید که ما موظف هستیم که تا پایان ماه نقل و انتقالات تیم رو به اتمام برسونیم.

در صورتی که شما موافق باشید بعد از انجام تست های مربوطه، سره مبلغ قرار داد و مدت قرار داد به توافق می‌رسیم.

(با تشکر مدیریت باشگاه فنرباغچه استانبول.)»

چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

باور نکردنی بود! آخه من که جز یه بازیکن لیگ دسته یک بیشتر نبودم!

کم کم رویاهام داشتن تبدیل به واقعیت می‌شدن. بچه‌ها رو می‌دیدم که با چشم های نگران نگاهم می‌کردن. نگاه دیگه ای به نامه انداختم.

اما من... چطور می‌تونم خواهرهام رو ترک کنم برم به یه دیار غریب؟! نازنین بدو بدو سمتم اومد.

__ آیسو! تو که نمیری نه؟

__ نه دختر مگه دیوونم که شما رو بزارم و برم؟

با خوشحالی محکم بغلم کرد.

همون طور توی بغلش با خنده گفتم:

__ نترس ننو جونم! بادمجون بم آفت نداره فرزندم!

__ بیشعور!

__ اه خب دیگه لوس نشو! عین کوآلا چسبیدی به من.

از بغلم دراومد و با خنده نامه رو تو سرم کوبید.

__ الحق که بیشعوری! شیطونه میگه بکوب توی فرق سرش!

__ نچ نچ! لعنت بر شیطان رجیم!

خنده ای کرد و نامه رو گذاشتم توی کیفم و سر تمرین رفتیم.

بچه‌ها و خانوم سماعی خیلی خوشحال بودن.

با عجله از باشگاه بیرون اومدم و اشک هام رو پاک کردم. سریع سوار اولین تاکسی شدم و سمت بیمارستان رفتیم.

قلبم تند تند میزد و اشک هام دونه به دونه سر ازیر می‌شدن. با نزدیک شدن به بیمارستان ترسم بیشتر شد.

نذاشتم که بچه‌ها دنبالم بیان. دست‌هام از نگرانی می‌لرزید.

راننده گفت: «خانوم! خانوم! رسیدیم.»
دست از افکار نا آروم کشیدم. پول رو سریع حساب کردم و پیاده شدم.
همون لحظه یه نفر از ماشینش پیاده شد و به سمت می‌دوید. اما من اهمیتی ندادم
و با عجله به سمت بیمارستان می‌رفتم.
با سرعت به سمت بیمارستان رفتم که یه دفعه مخم خورد شیشه. عه این شیشه
عه کجا بود؟ اه کور

رضا: "بله بله! همش تقصیر این شیشه های کوره!"
اه! این عین جن از کجا ظاهر شد؟
یه "بسم الله الرحمن الرحيم" ی زیر لب گفتم که چشم هاش اندازه توپ فوتبال
شد.

با یاد آوری آیدین مضطرب شدم و سریع جلوتر رفتم که دوباره این ملاح
بدبخت بیچاره ی من خورد تو شیشه!
با عصبانیت سمت رضا برگشتم و گفتم:
_ اه! اصلا همش تقصیر از تو هست!
رضا دیگه از خنده در و دیوار رو می‌جوید!
دیدم این رو و ل کنی پا میشه توی این وضع قر می‌ده.
این دفعه با کمال متانت درها را گشودم و به سمت پرستار پرواز کردم! آه
مستشار!

با نگرانی روبه پرستار گفتم:
_ س... سلام کجاست؟
پرستاره: سلام خانوم حالتون خوبه؟ چی کجاست؟
_ م... می‌گم کجاست؟
_ خانوم کی؟
_ د... دا... داشم!
_ اسمشون؟
_ آ... یدین امیری.
یه نگاه به دفترش انداخت و با ناراحتی گفت:
_ ایشون برادرتون بودن؟ متاسفانه ایشون رو از دست دادیم ولی نوه هاشون به
دیدنشون اومدن.

__ ها؟ آیدین نوه داره؟ لامصب داداش من شونزده سالشه! نه هشتاد و خورده ای!

یه نگاه دیگه به دفترش انداخت و دوباره اسمش رو پرسید.
__ آیدین امیری.

__ وای شرمندم خانوم امیری! اشتباه شده! من اسمشون رو فکر کردم دارین می‌گین جعفر حبیبی! شرمنده ها!

یعنی من از شنوایی بالای این زن به وجد اومدم!
__ حالا داداشم حالش خوبه؟

" بله خوشبختانه فقط یه آسیب دیدگی کوچیک بود."
__ اتاقش چنده؟

__ سایز پاش؟!

دلم می‌خواست نفش کنم!

صدایی از پشت سرم اومد: " آیسو جان! به اعصابت مثلث باش! توی ملاجش نکوبون. البته بی زحمت!"

سمتشون برگشتم. رضا و بهاره بودن. با دیدن بهاره، اخم هام رو توی هم کشیدم و دوباره سمت پرستار برگشتم.

__ حالا شماره ی اتاق داداشم چند است فرزندم د بنال دیگه!
__ اسمشون؟

صدای خنده ی اون دوتا نفله رفت رو هوا.

__ ای خدا! خانوم! آیدین امیری.

__ آهان! اتاق 405.

تشکری کردم و موقع رفتن نتونستم کرمم رو نریزم و گفتم:

__ خانوم به گوشات عینک بزن!

چشم غره ای حوالم کرد و برگشت.

به سمت اتاق 405 رفتم و با دیدن آیدین که صحیح و سالم بود، خیالم راحت شد. جلوتر رفتم و دستم رو توی ملاجش کوبوندم.

__ آخ! آبحی چرا میزنی؟ آخه آدم مریض رو می‌زنن؟ نچ نچ نچ!

__ خفه! تو خودت یه پا گودزیلابی! مریض رفت دردر!

__ واقعا لطف داری!

_ حالا بگو واسه خاله چی شد که چلاغ شدی؟
_ من که پام از گچ درمیاد! نفلت می‌کنم. داشتیم تمرین می‌کردیم که او مدم خفن بازی در بیارم. یه قیچی برگردون زدم و اینگونه بود که چلاغ شدم! حالا بقیه کجان؟
_ اون ها هنوز نمی‌دونن. به جز اون رضای چلغوز و اون دختره ی چلغوز تر!
_ آجی! اون چلغوز ها الان پشتتن!
بی اهمیت گفتم:
_ فدای سرم! به من چه! خب دیگه دوستات دم در بودن. من میرم. تو هم اینجا حال کن!
با تعجب گفت:
_ به سلامت!
ولی ای دل غافل وقتی برگشتم با قیافه ی نسبتاً چلغوز اون دوتا مواجه شدم. کاملاً شیک و مجلسی نیشم رو باز کردم و با گفتن "خدا حافظ" از شون دور شدم. توی اتاقم نشسته بودم و داشتم مگس می‌پروردم که نگاهم به نامه ی روی میز افتاد.
هر چقدر فکر می‌کردم گیج تر می‌شدم. چند روز پیش اتفاقی حرف های رضا و ایمان رو شنیدم (باور کنید کاملاً اتفاقی! به جون بچه ی نداشتم! فوضول هم خودتی!) می‌گفتن که رضا از یه تیم خارجی پیشنهاد داره. مدت قرار دادش هم تا آخر تیر ماه بود. نمی‌خواد تمدید کنه.
همه ی این فکر ها باعث میشد دو دل باشم.
بدون بچه ها نمی‌تونم سر کنم. درسته توی ظاهرم نشون نمی‌دم اما... فقط خودم می‌دونم که از لحظه به لحظه ای که رضا و بهاره کنار هم می‌شکنم! شاید باید برم به دیار غربت! (اوه جمله بندی رو حال کردی! چه لفظ قلم!)
توی همین افکار بودم که صدای قار و قور شکمم توی خونه اکو شد. (شکمو هم خودت بیدی!)
بلند شدم و به سمت یخچال بدبخت بیچارمون رفتم. درش رو خیلی آرام باز کردم تا وسایل مثل کوه روی مخم نریزه.

نگاهی به داخل یخچال انداختم: دوتا تخم مرغ، یه عالمه قرص (به جون شما منم تو هنگم! آخه ما اصلا قرص نمی‌خوریم. ننه باباهم که مسافرتن.) یه دبه رب،
یدونه موز و روغن!

همه وسایل رو برداشتم و ریختمشون تو ماهیتابه. عه وا! تخم مرغ ها رو
نشکسته بودم! دوباره برداشتمشون که دستم سوخت.

آخ آخ! آی ننه سوختم!

_ بعد از خیلی و اندی خود درگیری، وقتی این خندق بلا رو سیرش کردم، روی
مبل لم دادم و خوابیدم.

_ مامان! توروخدا بزارید اینجا بمونم! من نمی‌خوام اون ها رو تنها بزارم و برم
به دیار غریب!

بابا با عصبانیت در حالی که داشت قهوش رو می‌خورد، گفت: آیسو! همین که
گفتم! آینده ی تو اینجا نیست. وقتی همچین پیشنهادی داری، هرگز نمی‌زارم
اینجا بمونی. حتی شده من و مامانت هم میایم.

با بیچارگی نالیدم: بابا! لطفاً! من اینج...

حتی نذاشت ادامه ی حرفم رو بزnm.

_ حرف نباشه! تا فردا وقت داری. آینده ی تو اونجاست!

دیگه زبونم بند اومده بود. سریع سوییچ رو برداشتم و بدون هیچ حرفی سوار
ماشین آلبالویم شدم.

داشت اشک‌هام سرازیر می‌شد اما من هیچ وقت همچین اجازه ای رو به خودم
نمی‌دم!

آیسو! تو نباید گریه کنی! تو که ضعیف نیستی؟

_ نه ضعیف نیستم! من همیشه قوی ام. من محکوم به لبخندم! "

به سمت خونه حرکت کردم. طوری با سرعت می‌رفتم که صدای ماشینم توی
خیابون ساکت و خلوت می‌پیچید.

حداقل الان که می‌رم، نباید بچه ها ناراحت بشن! باید حداقل خودم رو خوشحال
نشون بدم.

بغضی رو که توی گلوم لونه کرده بود رو قورت دادم و از ماشین پیاده شدم. احساس می‌کردم که خودم رو نمی‌شناسم. توی یه جایی از مغزم دنبال اون دختر لجزاز می‌گشتم.

اما...

نبود. شاید مامان و بابا کشتنش!

وارد باشگاه شدم و با دیدن رضا و بهاره و... متعجب شدم. فکر می‌کردم فقط دختر ها اونجان. حتی آقای الهامی و زنوزی هم بود.

با قدم های بی جونم نزدیکشون شدم و لبخندی مصنوعی زدم.

با خنده گفتم: سلام سلام! جمعتون جمعه، خلتون کمه!

همه سلام کردن اما رضا با چشم های بی‌ریختش مثل گاو بهم زل زده بود.

به طرف دخترها رفتم. نامه ی باشگاه رو از کیفم درآوردم. بچه ها با دیدن نامه قیافشون شبیه علامت تعجب شد.

دودل بودم اما من باید محکم باشم. با تحکمی که توی صدام با بغض قاطی شده بود، گفتم:

_ بچه ها! خودتون می‌دونید که چقدر دیوونتونم! می‌دونید جونه من به این

باشگاه بستست اما... یه روزهایی آدم مجبور به کنار گذاشتن آرزو هاش و

علايقش می‌شه! بچه ها من مجبورم که برم یه جای دور.

سمت پسر ها برگشتم.

_ بچه ها! شما باعث شدین من رشد کنم. کمک کردین. مثل برادر هام بودین!

حلالم کنید.

باز هم بغض راه نفسم رو گرفت اما ادامه دادم

_ آقای زنوزی و عمو ساکت! شما بهترین هایین! متاسفم که نیمه راه رفتم. من

رو ببخشید.

چشم های خیس از اشک بچه ها رو می‌دیدم. بین این نگاه های رنگ غم، رنگ

دوست داشتن نگاهی فرق داشت.

نگاه رضا پر از غم بود. پر از حرف های نا گفته. پر از... عشق!

اما هیچی نگفت. فقط بهم نگاه کرد. دلم می‌خواست یه کلمه ی کوچیک ازش

بشنوم.

اما من نباید همچین انتظاری نداشته باشم. من همون دختر لجباز و مغرورم!
احتیاجی به اون ندارم.
پریا و نازنین و... با نگاهی غم زده و دلخور نگاهم می‌کردن.
نازنین خواست چیزی بگه که نتونستم اونجا رو تحمل کنم.
با سرعت از باشگاه خارج شدم.
ذهنم مشغول رضا بود. درگیر نگاه عجیبش بودم. یادمه همیشه می‌گفتم از هندی
بازی خوشم نمیاد اما الان خودم دارم هندی‌ش می‌کنم.

دست هام رو روی کیبورد کشیدم و دونه به دونه کلمات رو تایپ کردم.
«سلام! من آیسو امیری هستم. بنده تصمیم رو گرفتم و مایل به همکاری با شما
هستم. درمورد مبلغش مشکلی ندارم و به توافق می‌رسیم. من فردا صبح به
سمت استانبول حرکت می‌کنم. ممنون از مدیریت باشگاه.»
بازم چشم‌هام داشت خیس می‌شد که سرم رو به سمت بالا گرفتم. چند بار پلک
زدم تا قطرات اشکم سرازیر نشه.
یاد وقت هایی افتادم که نازنین گریه می‌کرد.
«کنار آبخوری مدرسه و ایساده بودیم

_ نونو نفله! مگه من مردم تو بشینی ع... چیز یعنی گریه کنی فرزندم؟
با گریه گفت: اه! من چرا نوزده شدم آیسو؟
_ یعنی شیطونه می‌گه بزمن توی ملاجت قطع نخاع بشی ها! من توی دینی نه و
نیم شدم. نزدیک بود بیوفتم. گریه نکردم که هیچ، نیشم باز کردم!
نازنین خواست بازم بزنه زیر گریه که ناظم مدرسه اومد.
خانم کدخدایی با حرص و صورتی قرمز نزدیک ما شد. در حالی که داشت
مقنعه قهوه ایش رو می‌کشید جلوتر (تا روی ابرو هاش!) با حرص گفت:
میرزایی! امیری! شما اینجا چیکار می‌کنید؟

نازنین با ترس و لرز درحالی که آب ماماخش رو می‌کشید بالا گفت:
_ خ... خا... خانو...م ب... بخدا هم...ش تقصیر آیسو بود!
متعجب نگاهی بهش انداختم و با چشم هام خط و نشونی براش کشیدم...»
نازنین چقدر اون روز گریه کرد و من متعجب بودم. اما حالا خودم دارم جلوی
اشک هام رو می‌گیرم.

از افکارم بیرون اومدم و با تردید و غم کلمه ی send رو زدم. بلند شدم و توپ رو جلوی پام گذاشتم. سعی کردم چندتا رو پایی بزدم اما اصلاً نمی‌شد. تمرکز نداشتم و این خیلی دیوونه کننده بود.

این دفعه ضربه ی محکمی به توپ زدم که خورد به لامپ و با صدای بدی شکست. صدای بسم الله گفتن مامان رو شنیدم که اومد توی اتاق. با ترس و عصبانیت گفت:

چرا اینطوری می‌کنی؟ این چه کاریه؟

درحالی که به خورده شیشه ها خیره شده بودم گفتم: هیچی ببخشید. الان جمعش می‌کنم.

لازم نیست تو برو بیرون! خودم تمیز می‌کنم.

با بی اعصابی لباس هام رو برداستم و رفتم بیرون از اتاق که با بابا مواجه شدم که داشت با اخم نگاهم می‌کرد. بابا مشکوک گفت:

کجا می‌ری؟

میرم پیش آیدین.

لازم نیست بشین تو خونه!

با نا امیدی و غمزده " باشه " ای گفتم.

کی می‌ری؟

در حالی که وسایلم رو روی مبل می‌گذاشتم گفتم:

فردا.

خوبه!

به سمت آشپزخونه رفتم. دیگه حتی اجازه نمی‌دادن توی خونه ی خودم باشم.

لقمه ای برای خودم گرفتم.

" همه جا تاریک و مبهم بود. کسی داشت ترسناک نگاهم می‌کرد. از ترس سر جام خشکم زده بود. توی هواپیما بودم. ولی از پنجره هاش فقط ابر های سیاه دیده می‌شد. صدای رعد و برقی رو شنیدم. از ترس جیغی زدم اما آدم هایی که اونجا بودن فقط جلو رو نگاه می‌کردن. به سمت بچه ای که که داشت بغل مامانش گریه می‌کرد رفتم. خواستم به مامانش بگم که بچت داره گریه می‌کنه اما

وقتی دست به پوستش زدم، پوستش خیلی سرد بود. انگار ... مرده بود! با وحشت عقب رفتم و هواپیما تکون شدیدی خورد و دیگه چیزی نفهمیدم. " با ترس از خواب پاشدم. ترسیده به ساعت نگاه کردم. ساعت چهار صبح بود و من باید هفت صبح فرودگاه می‌بودم. دست‌هام می‌لرزید. اما دلهره ای بهم دست داد. اصلا حال خوشی نداشتم... حس می‌کنم اتفاق خوبی قرار نیست بیوفته. اما افکارم رو پس زدم و سعی کردم چشم هام رو ببندم. هر کاری کردم نتونستم بخوابم. همش اون کابوس لعنتی جلوی چشمم می‌ومد. بیخیال خواب شدم و به سمت کمد رفتم تا لباس هام رو توی چمدون بزارم. در کمد رو که باز کردم توپم قل خورد و افتاد جلوم. توپ رو برداشتم. نگاهی به نقاشی های عجب و جقمون انداختم و تک خنده ای کردم. با این دست خطمون (مدیونید فکر کنید بد بود ها!)

توپ رو توی چمدون به زور جا دادم که نگاهم به آرم تراکتور که روی لباس ورزشیم هک شده بود افتاد. کاش ترک کردنش انقدر سخت نبود! لباس ورزشیم رو هم توی چمدون گذاشتم. صدای زنگ گوشیم من رو از هیروت درآورد. آخه کیه این وقت صبح؟!

شمارش هم خارجی بود! تماس رو وصل کردم.

_ الو؟ سلام.

فقط صدای نفس کشیدن می‌اومد.

_ الو؟! بفرمایید؟

_ ...

خیلی اعصاب درست و حسابی داشتم، اینم روش!

با عصبانیت گفتم:

_ اه چیه؟ چی می‌خوای؟ هن مرتیکه الاغ چلغوز پشمک. گوسفند دوگانه‌سوز!

چته سیرابیه ترشیده؟ چی می‌خوای دختره ی عفریته؟ اه اصلا من نمی‌خوام برم

فنز نمی‌دونم چی چی باید کی رو ببینم؟ هن؟

دیگه هر چی می‌تونستم بارش کردم اما فقط صدای خنده می‌اومد. ولی حس کردم

خندش یکم آشناست. بیخیال هر کی هست من قطع می‌کنم تا آدم بشه!

_ خب دیگه حاج آقا! حاج خانوم! شرت کم.

بعد قطع کردم. تا به خودم او مدم دیدم ساعت شیش صبحه. لباس هام رو برداشتم. سر تا پا جین پوشیدم. که مامانم اومد داخل اتاق. توی این وضع اصلا حوصله ی جر و بحث نداشتم. پس با مهربونی طوری که مامانم ناراحت نشه گفتم: سلام صبح بخیر مامان جونم. خوشحالین؟ بالاخره خواستون عملی شد ها! من دارم می‌رم.

ولی مامان خوشحال به نظر نمی‌اومد

_ آیسو! دخترم خودت می‌دونی که خودمم دوست نداشتم بچم بره یه جای غریب. فقط اصرار بابات...

سعی کردم ناراحت نکنم پس مثل آیسوی قدیم گفتم: قوربونت ننه جون! ناراحت نباش من اونجا آی خوش میزگروم. می‌رم یکم پسر مسر دید می‌زنم! بعد خنده ای کردم که مامان با کیفی که آورده بود برام تا توش چیز میز بزارم کوبید تو کلم که مخچم صدای " دنگ " ی کرد.

_ آخ! آی ننه چی بود توش؟

_ ماهیتابه!

با خنده گفتم: مامان! ماهیتابه واسه چی؟

با لحن طلبکارانه گفت:

_ ماشالا دختر! تو نمی‌دونی برای دفاع از خودت همیشه باید یه ماهیتابه ی چدن داشته باشی؟

وای این مامان من چی چی می‌گفت؟! خنده ی بلندی سر دادم کن مامان گفت:

هیس! الان بابات بیدار می‌شه! بسه دیگه برو به آیدین زنگ بزن ببین اگه خونست تو رو ببره فرودگاه.

با یاد آوری فرودگاه و بابام دوباره حس ناراحتی مزخرفی به سراغم اومد. یه تردیدی که با ناراحتی و عصبانیت قاطی شده بود و حس مبهمی داشتم. خلاصه لیدیز اند جنتمن قاطی ای بود!

گوشیم رو برداشتم و شماره ی آیدین رو گرفتم. بعد از یه بوق جواب داد.

_ سلام! آیدین گوشی توی دستت بود؟ می‌گذاشتی یه بوق بخوره!

با صدای ناراحتی گفت:

_ دیگه... می‌خواستم بهت زنگ بزنم.

_ آیدین بی تربیت صدات چرا ناراحته؟

__ مگه تو ناراحت نیستی؟

سعی کردم خوشحال باشم. با صدای شادی گفتم:

__ نه! من خیلی هم خوشحالم. تو هم ناراحت نباش داداش! حالا قر بده بیا دنبالم.

باید برم فرودگاه. فقط زود!

__ نگران نباش جلوی درم. هر وقت حاضر شدی بیا.

عجیبه! اون چرا الان جلوی دره؟ بیخیال حتما می‌خواست خودشیرینی کنه بچم.

"باشه" ای گفتم و قطع کردم.

وسایلم رو برداشتم و از مامان خداحافظی کردم و از در بیرون رفتم. ماشین

مشکی رنگ آیدین جلوی در بود. درش رو باز کردم که با دیدن چشم های آبی

و خسته ی داداش متعجب شدم. دلشوره ای عجیب داشتم. سوار ماشین شدم و

سلامی کردم.

آیدین به سمت فرودگاه راه افتاد. توی ماشین هیچی نگفت. جلوی فرودگاه نگه

داشت.

بالاخره به حرف اومد:

__ آجی خوبی؟ دوست داری نری؟

__ خوبم داداش خوبم! نگران نباش.

بعد از ماشین پیاده شدم و بهش مهلت حرفی رو ندادم. باهش خداحافظی کردم.

هر قدمی که به فرودگاه نزدیک می‌شدم، استرسم بیشتر می‌شد. درسته از بچگی

فوبیای پرواز داشتم اما این استرسم از اون نبود!

کیفم رو تحویل دادم و بعد از چک کردن بلیطم، سوار هواپیما شدم و این

مصادف شد با حس مزخرفی که بهم هجوم آورد. هی! اولین بار که بالاخره

سوار هواپیما شدم با رضا بود. کی فکرش رو می‌کرد که یه روز دلم واسه اون

هم تنگ بشه؟!!

دونه دونه از بین صندلی ها گذشتم تا شماره ی سی و هفت رو پیدا کردم. کیفم

رو روی صندلی گذاشتم و خودم هم نشستم. مهماندار خیلی شیک و مجلسی اومد

و یه چیز هایی گفت و رفت.

هر لحظه ای که از بلند شدن هواپیما می گذشت، بیشتر حالم بهم می خورد و

ترسم بیشتر می شد. سعی کردم چشم هام رو ببندم. احساس خستگی داشتم. کم

کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

" چشم هام رو با سر و صدا و جیغ و داد باز کردم. همه هول کرده بودن. متعجب بهشون چشم دوختم. به مهماندار نگاه کردم. به زور به حرف اومدم. _ خانوم! خانوم! اینجا چه خبره؟

اما انگار اصلا صدام رو نمی شنید! فقط بهم نگاه می کرد. یه لحظه! من چرا صدای خودمم نمی شنوم؟ انگار اصلا هیچ صدایی از گلوم در نمی اومد! سعی کردم داد بزنم اما بازم نشد! توی یه لحظه هواپیما تکون شدیدی خورد و سرم یه صدلی برخورد کرد"

با وحشت چشم هام رو باز کردم و جیغی کشیدم. نگاهی به اطرافم انداختم. همه آروم سره جاشون بودن! مهماندار به سمتم اومد.

_ سلام خانوم مشکلی پیش اومده؟
با تردید گفتم:

_ م... ما... سقوط نکردیم؟
با خنده گفت:

_ نه خانوم. چیزی نشده! نگران نباشید. می خواید براتون آب بیارم؟
خیلی تشنم بود. سری تکون دادم و رفتم.

فکرم درگیر کابوس هایی که اخیرا می دیدیم بود. چه معنی ای می تونست داشته باشه؟ الان اگه پری جادوگر اینجا بود حتما یه معنی ای پیدا می کرد. ای خدا منم خرافاتی شدم از دست این ها!

با شنیدن صدای مهماندار بیخیال این فکرها شدم و آب رو با تشکری ازش گرفتم. خیلی از این آیسوی بی حوصله بدم می اومد!

بعد از گذشت چند دقیقه، یکم از پرده رو کنار زدم که با دیدن ابر های سیاه که با شت جا به جا می شدن استرس گرفتم. با تکون های شدید هواپیما و صدای گریه ی بچه ها به خودم اومدم و با وحشت به اطرافم خیره شدم. نمی تونستم تکون بخورم. سرمهماندار سریع اومد.

_ سلام دوستان! لطفا خودتون رو کنترل کنید. یه نقصی توی هواپیما ایجاد شده و ارتباطمون با مرکز قطع شده. مجبوریم توی یکی از جزیره های ترکیه فرود اضطراری کنیم.

بعد هم رفت...

همینطوری گیج و منگ نگاهشون کردم. الان چی شد؟ اوف وای ننه من الان سخته می‌کنم! حالا یک بار توی عمرم سوار هواپیما میشم، انقدر بلا سرم میاد تا خودم با پای خودم به دیار باقی بشتابم. نگاهی به صندلی بغلیم انداختم. یه پیرزنی که به نظر پنجاه یا شصت سالش بود رو دیدم. این از کی اینجا بود؟ پس احتمالاً کور هم شدم! احساس کردم زیاد حالش خوب نیست. با اینکه خودمم حال خوشی نداشتم اما گفتم: سلام حاج خانوم! حالتون خوبه؟

با همون لهجه ی شیرین ترکیش گفت:

— آره مادر! من فشارم رفته بالا. قرص هامم نیست آی قیزیم! همون لحظه هواپیما تکون شدیدی خورد که مصادف شد با جیغ مردم. چشم هام رو بستم و صندلی رو گرفتم. بعد از اینکه جیغ و داد ها تموم شد، عزمم رو جزم کردم و از جام بلند شدم. به سمت مهماندار رفتم. سلام! من قرص فشار می‌خواستم. یه حاج خانومی اونجا زیاد حالش خوب نیست.

— باشه عزیزم اینجا باش تا برات بیارم. "باشه" ای گفتم و همونجا وایسادم و دوباره تو افکارم غرق شدم. هی! اولین بار با رضا سوار هواپیما شدم. چقدر برام شیرین بود. این اولین، اولینی بود که انقدر دوسش داشتم. کاش بازم تکرار می‌شد... کاش این دختره بازم شاد بود! اه! اصلاً چرا نباشه؟ با صدای مهماندار به خودم اومدم. — بفرمایید عزیز.

بعد قرص رو داد دستم. تشکری کردم و به سمت پیرزنه رفتم. روی صندلیم نشستم و قرص رو دادم بهش. با تشکری قرص رو گرفت. با تکون های شدید هواپیما وحشت کردم. بعد حس کردم هواپیما با سرعت داره یه سمت پایین می‌ره. مردم داشتن جیغ می‌زدن اما من فقط نگاه می‌کردم. گیج بودم و اصلاً متوجه چیزی نمی‌شدم. اصلاً برای چی ما داریم فرود اضطراری می‌کنیم؟! نگاهی به پیرزنه انداختم رنگش پریده بود و حال خوشی نداشت. — خانوم؟ می‌تونم کمکتون کنم؟

چادر مشکیش رو روی سرش مرتب کرد و گفت: «مرسی دخترم! ... منه سو میاری دخترم؟»

هن؟ این الان چی گفت؟ نصف فارسی نصف ترکی!

_ باشه حاج خانوم چشم!

وجی: آیسو! خیلی خری! آخه تو همینجوریش هم می ترسی بعد می خوای بری و اسش آب بیاری!

راست میگه ها! حالا چه کنم؟ نگاهم مردی که پشتش به من بود و داشت برای یکی آب می برد افتاد. خب یافتم! به اون می گم بیاره. صداش کردم.

_ آقا! آقا یه لحظه!

وقتی جواب نداد دیگه اعصابم خط خطی شد!

_ هوی! گودزیلا! به سلامتی کر هم هستی دیگه!

سریع به سمت برگشت که با دیدن فردی که جلوی رومه دهنم اندازه اسب آبی باز موند. این اینجا چه می کنه؟

با اون چشم های زشت آبییش بهم نگاه کرد و گفت: «بله خانوم خوشگل؟»

ای خانوم خوشگل بخوره تو فرق کله ی بی مخت ضربه مغزی بشی! بنده نیز

با پررویی به استوکس گفتم: «برو واسه ی این خانومه آب بیار من می ترسم!»

بر خلاف تصورم که فکر می کردم الان می گه به من چه اما «باشه» ای گفت و

به سمت مهماندار رفت. آخ، آخر سر ما این مهماندار رو کچل می کنیم!

بعد از چند دقیقه با ی لیوان آب به سمت اومد. اومد آب رو بهم بده که مهماندار

خصمانه جلو اومد.

_ آقا! لطفا تا پایان فرود اضطراری هواپیما از جاتون بلند نشین.

استوکس نگاه عصبانی ای بهش انداخت. مهماندار از اونجا دور شد. خواستم آب

رو بگیرم که هواپیما تکون شدیدی خورد و یکمش ریخت روم. آب رو گرفتم و

به پیرزن دادم. صدای کمک خلبان اومد: «مسافران محترم لطفا تا پایان پرواز

از جاتون بلند نشین و کمر بند های...»

هوف! حالا یک بار خواستم هواپیما سوار بشم. انقدر بلا سرم میاد که با پای

خودم، خودم رو از هواپیما پرت می کنم پایین!

یه لحظه سرعت هواپیما اوج گرفت و صدای جیغ ملت بلند شد. با ترس چشم

هام رو بسته بودم. بعد از بیست دقیقه جیغ، هواپیما با سرعت زیادی به زمین بر

خورد کرد و کلم خورد تو صندلی. احساس کردم داره خون میاد. چشم هام رو بستم و دیگه چیزی متوجه نشدم.

با حس کشیده شدن دستی روی موهام به سختی چشم هام رو باز کردم. با دیدن یه دماغ سفید و زشت دستی روی چشم هام کشیدم که قیافه پشکل استوکس جلوم ظاهر شد.

دست این گودزیلا روی موهام چیکار می‌کنه؟ درحالی‌که از روی زمین بلند می‌شدم، مثل کولی‌ها جیغ فرا بنفشی کشیدم و با اولین چیزی که به دستم رسید، کوبیدم روی دست چلاغ شدش.

آخی گفت و با غیض نگاهم کرد. تازه متوجه اطرافم شدم. ما اینجا چی‌کار می‌کنیم؟ یه جای سر سبزی بود و مردم زخمی و خسته روی زمین نشسته بودن. همه جا رو از نظرم گذروندم که نگاهم به لاشه‌ی هواپیما افتاد.

همه زخمی و درمونده بودن. دستی روی سرم کشیدم که چیز گرمی رو روی سرم احساس کردم. نگاهی به دستم انداختم. با قیافه‌ای متفکر به دستم خیره شدم. انگار می‌خواستم چیزی رو از توش کشف کنم. همونجور که راه می‌رفتم، نگاهم به دستم بود. فکر کنم خون بود!

__ نه پس آب آلبالو می‌چکه از سرت!

با برخورد سرم با یک جسم سفت، سرم رو بالا آوردم که دیدم سرم به درخت برخورد کرده. دستی روی سرم کشیدم. سنجاب کوچیک و بامزه‌ای روی درخت نشسته بود و نیشش باز بود. یعنی آیسو خاک بر سرت که سنجاب جماعت هم بهت می‌خنده!

قدمی اون اطراف زدم تا ببینم خدمه‌ای زنده هست یا نه. کلافه از این گشتن‌ها، رو به آسمون کردم.

__ خدایا نیست من کلا خیلی شانس دارم، این دفعه رو زنده بیرون پیام دیگه! خودت در جریانی که من بمیرم این گودزیلا‌ها (دوست‌های گرامم) توی قبر با چماغ میوفتن دنبالم!

با رعد و برقی که زد، نیشم رو باز کردم.

__ این الان یعنی آره یا نه؟

بارون شروع به باریدن کرد. به به ماشا...

راهم رو کشیدم و به سمت مردم روانه شدم. معلوم نیست باید تا کی اینجا بمونیم.
پوف!

به درختی تکیه کردم و سعی کردم با افکارم بجنگم. با افکاری که به سمت رضا
پر می‌کشید. با دیدن استوکس که داشت به سمتم می‌اومد، پوفی کشیدم.
جلو اومد و رو به روم نشست. من موندم این گودزیلا چرا چیزیش نشده!؟
_ سلام آیسو. خوبی عزیزم؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم: «عزیزم عمته!»
گیج نگاهم کرد که متوجه شدم به فارسی گفتم. جلم رو به انگلیسی تغییر دادم
که گفت: «حتما تا حالا با بهاره آشنا شدی؟»
با شنیدن اسم اون دختره با غیض به سمتش برگشتم.
با دهن کجی گفتم: «بله، بله! ریخت بی‌ریختش رو دیدم.»
بی تفاوت گفت: «خوبه! اون دوست صمیمی منه...»
زیر لب گفتم: «جفتونم یه پُخین!»
بعدش پرسیدم:

_ ما کی نجات پیدا می‌کنیم؟
_ معلوم نیست. هیچی معلوم نیست!
(رضا)

با بیتابی و نگرانی واسه بارِ شونصدم شمارش رو گرفتم اما همش خاموش بود.
با صدای ایمان سرم رو بالا گرفتم.
_ داری چیکار می‌کنی!؟

با کلافگی گفتم: «بهش زنگ می‌زنم اما خاموشه!»
ایمان با خنده گفت: «دیوونه شدی به خدا! خب اون الان توی هواپیماست. بعدشم
توی ترکیه حتما خط جدید گرفته دیگه!»
از این حواس پر تیم حرصم گرفت. لگدی محکم به میز جلوم زدم که پام تیر
کشید.

ایمان زیر لب گفت: «روانی!»
با صدای جیغ مبینا، همگی به سمت تلویزیونی که توی باشگاه بود رفتیم. نگران
به چیزی که تلویزیون زیر نویس کرده بود خیره شدم.

«هوایمای پرواز تهران_ استامبول بر اثر نقص فنی مجبور به فرود اضطراری شدند و تمامی سر نشینان این هواپیما مفقودالایثر شده اند. گفته می‌شود هوایمای دیگری هم در خط آن هواپیما بوده که مفقودالایثر شده است.»

با دیدن این کلمات، حس کردم دیگه کنترلم دست خودم نیست. فریاد های هیستیریک می‌کشیدم و هر چیزی که دم دستم بود رو پرت می‌کردم.

_ لعنتی! غیر ممکنه! آیسوی من سالمه! چیزیش نشده. اون حالش خوبه! همه با ترس بهم خیره شده بودن. غیر ممکنه آیسوی من چیزیش بشه! لعنت بهت بهاره! لعنت...

اومد و زندگی من رو داغون کرد و رفت. لعنت بهت استوکس! داد زدم: «لعنت به همتون!»

اگه تحدید های استوکس نبود، اگه پای تراکتور وسط نبود، هیچوقت تنهانش نمی‌داشتم!

با حالت زاری به دیوار تکیه کردم. من باید برم دنبال آیسو! به هر قیمتی... (آیسو)

بعد از کلکل های مزخرفم با استوکس، به سمت درختی رفتم. یه خانومی با بچش به سمتم اومد. لبخند مهربونی زد و گفتم:

_ سلام! خوبین؟ چیزیتون نشده!؟

اونم متقابلاً لبخندی زد و گفت: «سلام. نه چیزیمون نشده ممنون. ما کی نجات پیدا می‌کنیم؟»

خواستم چیزی بگم که هلیکوپتری از آسمون بهمون نزدیک شد. همه از جاشون بلند شدن. با خوشحالی گفتم: «ظاهراً همین الان!»

بعد از چند دقیقه هلیکوپتر روی زمین نشست و سربازی با موهای بور که به سفیدی می‌زد، بیرون اومد.

به ترکیه ای چیزی گفت که استوکس جوابش رو داد. پوف اینا چی بلغور می‌کنن!؟

با عصبانیت جلوتر رفتم. درجه ی سرباز رو که به پیرهنش چسبیده بود، کشیدم که صاف خورد تو دماغش!

با صورتی عصبانی نگاهم کرد که به فارسی گفتم: «ما رو مسخره کردین؟ خب بنالید ببینم چی بلغور می‌کنین؟ ها؟»

استوکس که متوجه شده بود منظورم چیه با خنده اومد جلو. به انگلیسی گفت:
_ چیزی نیست حرص نخو... _

اجازه ندادم ادامه ی حرفش رو بزنه.

_ تو فقط بگو چی می‌گفتین!؟ _

مکثی کرد و گفت: «گفت ما نیروی نجاتیم. سوار بشین.»

اوه اوه خوشمان آمد. گر خیده از من! ایول جذبہ!

جیغی از سر خوشحالی کشیدم که چشم‌هاش رو بست و دستش رو روی

گوش‌هاش گذاشت. بیرخت!

بعد از اینکه خوشحالیم و بالا پایین پریدم تموم شد، استوکس دستش رو از

گوش‌هاش برداشت و متعجب گفت:

_ چرا جیغ می‌کشی؟ _

ایش بی‌ریخت گودزیلای چنندش! اصلا به تو چه؟

به تو چه ای گفتم و سوار هلیکوپتر شدم.

(رضا)

با شدت ضربه ای به توپ زدم و به ایمان پاس دادم. ما به این برد احتیاج داریم.

از شدت دویدن نفس نفس می‌زدم.

توپ دست بازیکن حریف بود و این خیلی روی مخم درجا می‌زد. با فکر آیسو

و رفتنش، استوکسی که زندگیم رو نابود کرده بود و عصبانیتی که از همه ی

عالم و آدم داشتم، سر عتم رو بیشتر کردم. به راحتی بازیکن رو دریبل کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم. پر از بازیکن بود. به مسعود اشاره ای کردم و توپ

رو بهش پاس دادم.

صدای شعاره قشنگه (یل یاتار طوفان یاتار... یاتماز تیراخور بایراقی) توی کل

استادیوم سهند، طنین انداز می‌شد و بهم روحیه می‌داد.

فقط لحظه ای دیدم که توپ بهم نزدیک شد، عزم رو جزم کردم و با پای راستم

توپ رو به سمت دروازه شوت کردم.

توی یک لحظه فقط صدای گل گفتن هوادار ها رو شنیدم و شادیشون که

استادیوم رو پر کرده بود.

با خوشحالی پریدم بالا که سنگینی ای روی کمرم حس کردم.

با تعجب برگشتم که با نیش باز بچه ها مواجه شدم که می‌پریدن رو سر و کولم.

دو هفته تا پایان لیگ برتر مونده بود. با این برد تونسته بودیم بریم رده ی اول جدول لیگ برتر.

داشتم دست هام رو ماساژ می‌دادم که با صدای ایمان سرم رو بالا آوردم.

_ رضا! یه خبر خیلی خوب دارم!

بعد اومد کنارم و نشست.

_ ها؟

ایمان با لحن لوسی گفت: «رضا زیر لفظی میخوام!»

حتی توی این شرایط هم خندوندن من بدون آیسو مزخرف بود!

_ ایمان! بگو؟

_ همون موقع که تو گل زدی...

با بی صبری گفتم: «ایمان یا حرفت رو کامل می‌زنی یا شوتت می‌کنم بیرون.

دقیقا مثل همون گل!»

_ خب بابا نزن منو! خواستم بگم مبینا خانوم جای آیسو رو یافته بود. یعنی

همون لحظه ی گل، مبینا به محمدرضا که مجروح شده بود، زنگ زد و گفت

پیدا شد.

با ناباوری بهش خیره شدم. بعد با صدای بلند گفتم: «چی؟!»

ایمان دست به سینه و با نیش باز نگاهم می‌کرد.

_ ایمان؟ داری راست میگی؟

_ پوف! آره دیگه!

لبخندی از سر رضایت زدم اما با فکر اینکه استوکس تهدیدم کرده بود که آگه به

آیسو نزدیک بشم تیم رو نابود می‌کنه، لبخندم سریع محو شد.

اما من باید برم دنبال آیسو!

_ هوی! تو هپروتی؟ بیا دیگه.

با این حرفش سریع سر و صورتم رو مرتب کردم تا بریم پیش دخترا و ببینیم

چه می‌شه کرد.

(آیسو)

صدای جیغ هوادار ها توی صدای من گم شده بود.

من نیز بسی کم از این گودزیلا ها نداشتم ولی من مدل دختر و نش بودم. لحظه ای که رضا گل زد، نزدیک بود از خوشحالی پس بیوفتم. چنان جیغی زده بودم که الان گلویم درد می‌کند.

برای بار سوم تونستم با پوشش پسر و نه برم استادیوم. هی از مدرسه زنگ می‌زدن که بیاین امتحان و این دیوونم می‌کرد. با هزاران هزار سختی اومده بودم اینجا. روی مبل لم دادم و به تلویزیون که مصاحبه بازیکن های تراکتور رو نشون می‌داد خیره شدم. عجیب کلافه بودم. خوشم میاد نه فخر باغچه رفتم نه تراکتور. ولی فردا باید برم ترکیه. زیاد فرصت ندارم.

(رضا)

_ رضا چی می‌گی تو آخه؟ آدم عاقل وسط لیگ پا می‌شه می‌ره سفر؟
_ به خاطر آیسو باید برم ترکیه!

ایمان کلافه «باشه» ای گفت و بلیط رو بهم پس داد.
«خدا حافظ» ی گفتم و به سمت هواپیما حرکت کردم.
سوار هواپیما شدم که با دیدن بچه ها مخم پوکید!
همشون با یه لبخند ملیح نگاهم می‌کردن.

_ شما دیگه چرا؟

نازنین مثل خروس جنگی پا شد و گفت: «خیر سرمون دوستمونه ها!»
رو به پسر ا گفتم: «آخه خنگولا! دوست دختر است شما دیگه چرا؟»
مهدی حق به جانب گفت: «زن داداش ما و البته اینایی هم که دارن تنها تنها می‌رن سفر هم خانومامونن!»
کلافه باشه ای گفتم و روی صندلی نشستیم.

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و با صدای بلند گفتم: «بچه ها یافتم!»
همین جاست.»

نازنین مثل کولی ها از همه جلو افتاد. زنگ در رو محکم فشار می‌داد که آگه من جای صاحب خونه بودم همچین می‌زدمش!

ته دلم خیلی خوشحال بودم. آیسوی من داره پیدا می‌شه... چقدر دلتنگش بودم.
بچه ها رو کشیدم کنار و جلوی در و ایسادم و زنگ رو زدم.
همون لحظه یه پیر زن با عصاش اومد جلوی در. با همون عصا کوبید تو کله ی
مبارکم که صدای هندونه ی نرسیده داد.
«آخ» ی گفتم و دستم رو روی کلم کشیدم.
_ آخ مادر چرا می‌زنی؟
به ترکیه ای گفت: «مادر شما چرا زنگ خونم رو مثل زنگ طویله می‌زنید؟»
_ ببخشید این دوست بی ادبمون زد.
بعد به سمت راستم اشاره کردم که دیدم نازنین و مهدی جیم زدن.
_ خلاصه مادر جان ببخشید. آیسو هست؟
گوشش رو آورد جلو: «چی مادر؟ کی هست؟»
دیدم این دیگه لب گوره، داد زدم: «آیسو!»
دوباره با عصاش کوبید پس کلم. آخر سر اینا فوتبالیست جماعت رو جوان ناکام
می‌کنن با این عصا!
_ الهی کر بشی، کر که نیستم مادر چرا داد می‌زنی؟ ما آیسو نداریم.
متعجب گفتم: «آخه همین آدرس رو دادن به ما!»
_ آهان. آیسو ترشی رو می‌گین؟ باشه مادر شما بیاین تو... من براتون پیداش
می‌کنم. احتمالاً الان طویلس.
بچه ها از تعجب چشم هاشون اندازه هندونه های مش ماشالا شده بود. آیسو کی
ترشیده و ما خبر نداریم؟
تک خنده ای کردم و به بچه ها هم اشاره کردم بریم تو که پیرزنه
گفت: «اینطوری گله گوسفندی می‌خواین بیاین؟»
صدای خندمون رو هوا رفت. هممون با هم «آره» ی بلندی گفتیم و رفتیم تو.
روی یکی از مبل ها نشستیم و به خروسی که مثل گاو بهم زل زده بود خیره
شدم.
بچه ها مثل ندید بدید ها اینور اونور رو دید می‌زدن.
خونه ی ساده ولی قشنگی بود. حس کردم مبله داره می‌ره پایین. سریع خودم رو
بالا کشیدم بلند شدم و روی زمین نشستم.

الان آیسو بود بهم می‌گفت: «آخه گوریل انگوری با این وزنت خر هم بود له می‌شد!»

پیرزنه با سینی چای توی دستش اومد جلومون.

_ ببخشید مادر اسم شما چیه؟

اخم هاش رو در هم کرد و گفت: «ببینمت پسر! تو با اسم من پیرزن چیکار داری؟»

بعد ماهیتابه توی دستش رو به طرفم نشونه گرفت.

_ هیچی. بیخیال ببخشید. آیسو کی میاد؟

نازنین با بی طاقتی گفت: «رضا بیتربیت به این زنه بگو به آیسو بگه زودتر بیاد!»

پیرزن خنده ای کرد و گفت: «حدس می‌زدم ایرانی باشین.»

بعد صدای کوبیدن در اومد. انگار گوریل داشت در رو می‌کوبید! یا اکثر السادات آیسو خل شد!

پیرزنه رفت تا در رو باز کنه. چشم هام رو بستم تا مثل این فیلم هندیا بپریم بغل هم.

به سمتش رفتم که با یه جسم گوشتالو که بوی عرق می‌داد برخورد کردم و یه چیز لزجی ریخت رو هیکلم

چشم هام رو اروم اروم باز کردم که با دیدن یه زن قول تشن و سیبیلوی چاغ، با موهای وز وزی و سطل بزرگ شیر؛ دهنم رو با غار علیصدر ست کردم!

این آیسو بود؟ نازنین جیغی کشید و بقیه بچه ها زدن زیر خنده.

ای خدا من کلا شانس ندارم‌ها. حالا اگه مسعودی چیزی بود هوری پری به پستش می‌خورد.

زنه بوی پهن می‌داد. نگاهی بدبختانه به هیکل شیریم انداختم و آهی کشیدم.

زنه با خوشحالی سطل رو کنار گذاشت و گفت: «سلام! می‌خوای کمکت کنم؟»

تو دلم گفتم: «نه خدا ازت راضی باشه نرنی باز لهم کنی!»

_ نه ممنون!

همون موقع پیرزنه اومد.

_ این همون آیسویی که می‌گفتین بود؟

ستایش زد تو صورتش: «خاک عالم بر سر رضا! ما غلط بکنیم با این آقا... چیز
یعنی این خانوم کاری داشته باشیم.»
من این وسط آروم و ریز رفتم توی ظرف شویی و لباس شیری شدم و شستم و
سریع برگشتم.

نازنین دید اوضاع خیط شده و هر لحظه ممکنه اون گوریل رو بندازن به
من، «الفرار» ی گفت و همگی اومدیم بیرون.

(آیسو)

هر چقدر در می‌زدم اصلا باز نمی‌کردن! به به ماشالا یعنی من یه ماه ایران
بودم واسه اونا غریبه شده بودم؟
دیگه چاره ای نداشتیم. مامان و بابا دیگه کاریم نداشتن و این یعنی اینکه می‌تونم
توی تراکتور بمونم.
شماره ی آقای زنوزی رو گرفتم.
_ الو؟ سلام آقای زنوزی.

_ سلام دخترم! چه عجب آیسو خانوم! خوبی؟

_ مرسی. شرمنده... من مجبور شدم به دلیل پافشاری های مامان و بابام برم
ترکیه... اما الان انجام!

_ دخترم؟ تو می‌دونستی بچه ها چقدر ناراحت شدن؟ ما فکر کردیم که تو...
_ شرمندتونم. بچه ها کجان؟

_ دخترم اونا به خاطر تو رفتن ترکیه تا تو رو پیدا کنن.

متعجب گفتم: «وسط لیگ؟»

_ آره دخترم.

_ آهان. ببخشید خدا حافظ.

سریع تلفن رو قطع کردم.

عجبا! من به خاطر اونا اومدم ایران. اونا هم به خاطر من رفتن ترکیه!
باید هرچه زود تر برم.

از هواپیما پیاده شدم. به زور بلیط فروش رو خفتش کرده بودم تا واسه امروز
بلیط گیر بیارم. سریع یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم.

با فکر اینکه خاله ملیحه الان جلوی در با اون گوریل انگوری نشسته بی
حوصله پوفی کشیدم.

با رسیدیم گفتن راننده سریع پول رو بهش دادم و پیاده شدم. کوچه ها خلوت بود
تقریبا. فقط گوسفند ملیحه خانوم اونجا بود.

با قدم های آروم ولی با صدای بلند آهنگ می خوندم.

«غریبه خونه مارو بلد شد داره در میزنه ای وای چه بد شد!

به دل میگم غریبه یار همیشه دل یا ندیده هوشیار نمیشه...»

غریبه صاحب خونه شد ای داد واسه دل یار یکدونه شد ای داد!

اومد یک شب بمونه موندگار شد اومد مهمون شه صاحب اختیار شد.

یه جا دل میشینه یه جا یارش دیگه جام نمیشه به کنارش.

بذارم برم از روزگارش خونه مال دل و مال یارش.

غریبه با دل من جور جور شد دل دیوونه از من دور دور شد...»

نشسته دیگه جا خوش کردهای وای بساطش پهنه و گسترده ای وای...»

یه جا دل میشینه یه جا یارش دیگه جام نمیشه به کنارش.

بذارم برم از روزگارش خونه مال دل و مال یارش

شب میخوابه به جای چشمم روز میشینه به روی لبهام

وای دیگه باز چه خوابی دیده وای چرا رنگ دل پریده

یه جا دل میشینه یه جا یارش دیگه جام نمیشه به کنارش

بذارم برم از روزگارش خونه مال دل و مال یارش»

که با صدای «آیسو» گفتن سرم رو سریع بالا آوردم که با چشم های گوسفند

گرامی مواجه شدم.

زدم تو سرم و گفتم: «خاک بر سرم یا حضرت فیل! یا امام بیستم. تو حرف

زدی؟»

گوسفند بع بعی کرد و سری تکون داد. خوشمان آمد! گوسفند هم واسم سر تأسف

تکون داد.

وایسا وایسا! این الان حرف نمیزنه که.

همچنان صدای گله گوسفند که «آیسو! آیسو!» می گفتن می اومد.

بالاخره سرم رو برگردوندم که با گله ی خل خودمون مواجه شدم که بدو بدو به

سمتم می اومدن.

ابلفضل ایناچرا اینطوری میان؟ سریع کرک و پرم ریخت و الفرار!
مثل میگ میگ می دوییدم و اونا هم همچنان پشت سرم.
داد زدم: «هو... ی گوسفندا واسه چی می دویین؟ من می گرخم! من هنوز آرزو دارم.»

رضا گفت: «بیشعور الاغچه! ما اینجا داریم واسه تو سگ دو می زنیم تو کجا می ری؟»

یک لحظه استپ کردم که همشون به ترتیب وایسادن و الینا محکم با من بر خورد کرد که جفتمونم کله پا شدیم.

_ پاشو بیشعور اندازه گوریل وزن داری لامصب! له شدم.
یکم این ور و اون ور کرد و بالاخره بلند شد.

منم بعد از اون بلند شدم. نگاهی متعجب بهشون انداختم.
_ شما واسه چی اومدین اینجا؟

و گفتن این حرف همانا و مورد عنایت قرار گرفتن عمه ی خویش و شخص شخیص بنده، همانا!

ستایش از یه طرف: «بیتربیوت خجالت نمی کشی؟ ما فکر کرد...»

ادامه ی حرفش رو نازنین گفت: «ما فکر کردیم توی عقب مونده ذهنی و گوریل انگوری توی اون هواپیما...»

ادامش رو افرا با حالت ترسناکی درحالی که دست هاش رو مثل جادوگر ها بالا آورده بود گفت: «توی اون هواپیما مردی!»

و با دادی که کشید سه متر پریدم هوا.

با صدای آرومی گفتم: «مسافران هواپیمای گله ی گوسفند و بز! لطفاً آرامش خود را حفظ کرده و علوفه های خویش را در چراگاه کوفت فرمایید!»

صدای خندمون رفت رو هوا. نگاهی به رضا که خوشحال نگاهم می کرد، انداختم.

اون بیشعور که باهام کاری نداشت... اون همه حرصم داد.

با این فکرها چشم غره ی خفنی رفتم و اسش. با چشم های گشاد شده نگاهم کرد.
صدای کسی اومد که داشت انگلیسی حرف می زد.

_ سلام آیسو جان!

برگشتم که با دیدن استوکس بادم خالی شد. عجب! این همه جا هست.

بی حوصله سلام کردم. بچه‌ها با حرص نگاهش می‌کردن اما رضا با لبخند نگاهش می‌کرد. جل‌الجالب! این که راضی بود استوکس بره زیر چرخ گوشت نفله بشه بعدش هم باهاش کوفته درست کنه!
استوکس نگاهی به بقیه انداخت. خواست چیزی بگه که صدای آژیر پلیس اومد. سه متر پریدم هوا!

استوکس با تعجب به ماشین پلیس خیره شد. دیدم این تو هپروته، به مهدی که کنار استوکس بود اشاره کردم نیشگونش بگیر!
مهدی با یه حرکت ریز از اون نیشگون خفن‌هاش گرفت که استوکس رنگ از رخس رفت. بچم رو سخته دادن!
همه برگشتن به سمت ماشین و بعد چند تا پلیس از ماشین پیاده شدن.
رضا به سمت استوکس اشاره کرد که استوکس توی یک حرکت دوتا پا داشت، دوتا هم از میگ میگ قرض گرفت و الفرار...
پلیسه با صدای بلند عر... چیز یعنی داد زد: «بهتره خودت تسلیم بشی!
وگرنه...»

استوکس اهمیتی نداد و همچنان ادامه می‌داد. مگه استوکس چی کار کرده که این بدبختا اینطوری دنبالشن؟

دهم از فرط تعجب سه متر باز مونده بود. بالآخره گفتم: «آقا یکی بهم بگه قضیه چیه؟ من نی...»

که ادامه حرفم مصادف شد با شلیک یک عدد گلوله در ماتحت محترمه استوکس!

استوکس همون لحظه با صورت خورد زمین. هممون زدیم زیر خنده. نگو پس این رضای بی‌تربیت یه چیزی می‌دونسته انقده ریلکس بوده!
پلیس‌ها سریع رفتن سمتش و دستگیرش کردن.

ولی من بازم نفهمیدم این چیکار کرده بود که باز داشت شده؟!
رو به الینا اشاره کردم که قضیه چیه؟!
لب زد: «بعداً می‌گم!»

اوف! من که تا اون موقع می‌میرم از فوضولی.

همون لحظه دختر ترشی اومد.

یا ابلفض الان میفته به جون پسرای بدبخت.

داد زدم: «بچه ها... در برین!»

نازنین خسته گفت: «ای بابا! ما کل روز از دست این در فرار بودیما!»
بعد دو تا پا داشتیم دو تا دیگه هم قرض کردیم و تا جایی که می‌تونستیم به سمت
خونه‌ی من دویدیم.

با عجله درحالی که نفس نفس می‌زدم، کلید رو از جیبم درآوردم و روی قفل در
انداختم.

سریع هممون چپیدیم تو خونه. خونه هم که انگار بمب اتم ترکیده بود. همه چی
یه طرف بود که یکدفعه نگاهم به چیزی که نباید اونجا بود افتاد.

«اوا خاک بر سرم» ی گفتم و سریع به سمتش رفتم و پرتش کردم تو اتاق.
بچه ها همه جا پخش شده بودن.

_ هوی کجا مثل مور و ملخ از این ور و اون ور هجوم میارین؟ همتون روی
مبل‌ها به صف بشین!

همشون مثل بچه‌ی خوب رفتن و نشستن روی مبل.

_ خب! بگین ببینم... من رو از کجا پیدا کردین؟

محمدرضا با خنده به سمت مبینا اشاره کرد:

_ این خانوم مارپل!

مبینا نگاهی بهش انداخت و اشاره کرد می‌کشمت!

محمدرضا هم پررو خنده ای کرد و چشمکی زد.

_ این کفترای عاشق رو بیخیال! بگین ببینم، استوکس چی کار کرده بود؟

این‌بار رضا سریع به حرف او مد: «قاچاق انسان!»

با تعجب بهش نگاه کردم: «از کجا فهمیدی؟»

_ می‌خوای کلی بشنوی یا با جزئیات؟

کلافه گفتم: «بابا کلی بگو دیگه!»

دستی به موهاش کشید و گفت: «تعقیبش کردم و از مکالمه‌هاش فهمیدم. راستی...»

می‌شه باهات خصوصی حرف بزنم؟»

نازنین سریع جبهه گرفت: «هوی! با ابجی من خصوصی نداریم! بگو ماهم

بشنویم دیگه آیسو نیاد دوباره برامون بازگو کنه!»

_ نمی‌شه نازنین خانوم! فوضولیت رو نگه دار.

نازنین درحالی که بادش خالی شده بود باشه ای گفت.

_ بچه ها! شما وسط لیگ...
این بار مسعود با حرص گفت: «بله! این رضای بیشعور عین بچه هفت ماهه
گفت باید برم!»
رضا اهمی کرد و گفت: «سکو...ت! سکو...ت! تشکر!»
وا بچه دیوونه شده!
بیخیال سری تکون دادم ولی استرس داشتم.
روبه رضا گفتم: «چی شده؟ چه حرفی؟»
نازنین که از این حرف راضی بود، (محض فوضولی خودش) با حالت
کنجکاوی چشم هاش رو ریز کرد و بهمون خیره شد.
رضا با اخم گفت: «باشه»
بعد اهمی کرد و رو به من گفت:
_ بهاره... اون دختر هم دوست استوکس بود. یعنی... چطور بگم؟! استوکس یه
روز اومد پیشم. دقیقاً روز بعد از عروسی پریا و ایمان. گفت باید از آیسو دور
باشی، وگرنه برات خیلی بد میشه.
من اهمیتی ندادم و هم...
نازنین متعجب گفت: «وای چه باحال! خب بقیش؟»
چشم غره‌ای بهش رفتم که ترجیح داد سکوت اختیار کنه.
_ خب من اهمیتی به حرفش ندادم تا اینکه یه روز...
با عصبانیت و کلافگی گفتم: «رضا سر جدت زود بگو دیگه آدم رو دق می‌دی
ها!»
_ یه روز با کلی مدرک جعلی، اعم از چک های خرید بازیکن ها که نمی‌دونم
چطور بهشون دست پیاده کرده بود و کلی مدارک دیگه اومد. بهم گفت خیلی
راحت می‌تونم پخششون کنم، پس از آیسو دور باش...
بعد آروم تر ادامه داد: «سرنوشت تیم، دست من بود. نمی‌تونستم با خودخواهیم
تیم رو نابود کنم. بهاره هم اومد تا تو باور کنی که ازت دورم. خودش هم
کارامون رو به استوکس بگه.»
مخم از تعجب سوت می‌کشید. نگاهی به بقیه انداختم که مثل چی زل زده بودن
به رضا.

با تعجب از جام بلند شدم که دستم خورد به دسته ی مبل و با ما تحت زیرینه
خوردم زمین.

کمرم تیر شدیدی کشید. بچه ها نمی‌دونستن بخندن یا نگران باشن.
دیگه خودم که از خنده پخش زمین شدم. با یه دستم ما تحت محترمه رو
می‌پاییدم.

_ یه وقت نیاین کمک؟

ستایش با خنده گفت: «نه راحت باش نمیایم.»
مبینا و غزل و افرا هم حرفش رو تایید کردن.
بعد از خیلی و اندی خندمون ته کشید و بلند شدم.
یکدفعه به خودم اومدم.

_ واقعا؟

الینا و تبسم با تعجب گفتن: «چی واقعا؟»

_ این بز این همه حرف زد همش واقعی بود؟

رضا کلافه گفت: «نه پس داشتم برات داستان تعریف می‌کردم بلکه بخوابی و من
رو کمتر حرص بدی.»

«ببشعور» ی نثارش کردم و رو به الینا و افرا و مبینا گفتم: «لیگ چطور پیش
میره؟»

هر دو شون با هم جواب دادن: «عالی!»

لبخندی زدم. جای من اینجا نیست! توی لیگ برتر زنانه... توی تیم مورد علاقم!
حالا که مامان و بابا هم کاری نداشتن...

با سرعت می‌دویدم. چند وقته هیچ تمرینی نداشتم.

رضا سعی می‌کرد من رو دریبل کنه. ولی نمی‌تونست.

لبخند بد جنسی زدم و رفتم جلوتر. توپ رو به آتاناز پاس دادم.

رضا حواسش به من بود. فکر کرده اگه از این نگاه مظلوماش بکنه دلم

می‌سوزه باهانش آشتی می‌کنم!

توی یه حرکت آتاناز توپ رو به هوا شوت کرد. هم من هم رضا خواستیم

ضربه ی سر بزنینم.

یکدفعه درد شدیدی از کلم بلند شد و ملاحظه خورد تو ملاحظه. هر دومون با هم آخی گفتیم.

عصبانی نگاهش کردم.

_ تو چرا وقتی من می‌خوام بزنم میای جلو؟

اونم با حالت طلبکاری گفت: «تو چرا وقتی من می‌خوام بزنم میای جلو؟»

دستم رو زدم به کمرم و گفتم: «اوی گودزیلا اول خودت اومدی!»

_ اول خوده پشمک گودزیلات اومدی!

_ اول خودت!

دستش رو گذاشت رو سرش و با حالت متفکرانه ای گفت: «علم روانشناسی

نشون می‌ده ما با هم تفاهم داریم پس...»

وای خدا این از هر موقعیتی استفاده می‌کنه تا آشتی کنم‌ها!

تک خنده ای کردم و گفتم: «قبوله! انقدر منت من رو کشیدی که قبول کردم.»

زیر لب پرویی گفت. دستش رو آورد بالا و به نشونه یه بزن به قدش تکون داد.

بچه ها وسط بازی وایسادن قر می‌دن. خودمم هم قرم گرفته بود ناجور.

هیچی دیگه آقای زنوزی با خنده اومد جلو و یه آهنگ فوق خفن گذاشت. منم که

دیگه قرم تو کمر فراوونه نمی‌دونم کجا بریزم؟

رضا از خوشحالی توپ رو شوت کرد و رفت توی دروازه.

_ بابا زرنگ! دروازه خالی رو عمه ی محترمه ی من با شکم گرامیش هم

می‌تونه بزنه!

بچه ها خنده ای کردن.

و این شاید پایان من نبود اما شروع خوشبختی من بود. دقیقاً توی این زمین

فوتبال... دقیقاً با همون معجزه! و این معجزه ی همین زمین مستطیل شکل سبز،

یا همون فوتباله!

پایان

۳۱/۳/۱۳۹۹

(تقدیم به تیم محبوبم که به عشق اون این رمان رو شروع کردم؛ تراکتور
آذربایجان)

گرافیسٲ: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.novelfor.ir مراجعه کنید.



@novel_for

www.novelfor.ir